82-1980

کسی در بند غفلت مانده چون من ندید اینجا
دو عالم یکدر باز است میجویم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران
بسعی نقش پا راهی نمیگردد سفید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی
توان کز پا نشستن تا سر اشک نتوان چکید اینجا

تحیر گر بچشم انتظار ما نه پردازد
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا

بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نپیوندد
نمیدانم کدامین بیوفا آئینه دید اینجا

مرا از بی بری هم راحتی حاصل نشد ورنه
بهار سایهٔ رنگین ترا از گل داشت بید اینجا

کفن در مشهد ما بینوایان خونبها دارد
ز عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

هجوم درد پیچیدست هستی تا عدم بیدل
تو هم گر گوش داری ناله خواهی شنید اینجا

تریبد پردهٔ فانوس دیگر شمع سودا را
مگر در آب چون یاقوت گیرد آتش ما را

دل آسودهٔ ما شور امکان در قفس دارد
گهر دزدیده است اینجا عنان ضبط دریا را

بهشت عافیت رنگ بهار آبرو باشی
در آغوش نفس گر خون کن عرض تمنا را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد
روانست آبرو هر که برفتار آوری پا را

بعرض بیخودیها گرم کن هنگامهٔ مشرب
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را

درین محفل پریشان جلوه است الحسن هر جائی
شکستن کو که پردازی دهد آئینه ما را

سبکروحست شوق اما من آن سنگ ز مینگرم
که در سنگ شرار از خویش خالی میکنم جا را

بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من
شکست آئینه رنگیکه گم کردم تماشا را

هوس چون نارسا شد نسبه نقد حال میگردد
اهل را رشته کوته سازد عقبی گیر دنیا را

ز شور بی نشانی بی نشان شد نشان بیدل
که گمگشتن ز گمگشتن برون آورد عنقا را

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را

دل از خود میرود بگذار تا مست فغان گردد
جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را

پر پرواز آتش خانه سوز عافیت باشد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده مالی را

در آن وادی که خاک است اعتبار جهل و دانشها
غباری بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را

قناعت پیشه کن هشدار کاین حرص و غنا دشمن
کمینگاه هوسها کرده وضع بی سوالی را

بجنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است اینجا شبه قالی را

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
تار و پود گفت موی سفید است اینجا

غنچه وا شده مشکلکه ولی بگشاید
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا

بودیم نه بادین نه بدنیا محتاج
نے با امروزی نه بفردا محتاج
موج کرمی زبحر مطلق جوشید
چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

زان پیش باخیال پیوندد صبح
واکن مژه که بار می بندد صبح
آغوش نفس وداع فرصت دارد
یاران مغرور آنکه میخندد صبح

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ
تا کی زهوس پریدنت شاخ بشاخ
در پای تو از کردن نفس زنجیریست
شرمت باید زجرات کام فراخ

مشت خاکی که گفته اند انسانش
وز چرخ گذشته است غرور شانش
در تطمیش ملک جهانی انگیخت
آدم کرده است اینقدر شیطانش

دیدار کلی نیست که چیدن رسدش
یا صورت صبحی که دمیدن رسدش

ایمان باید بغیب آورد اخلاص
چیز نشنیده کی [illegible]

حق با ما بیچون و چرا نزدیک است
گو هم صحبت چه آشنا نزدیک است
چون پرتو خورشید که بینی بر خاک
دوریم ازو بسکه بما نزدیک است

بیدل چه قدر شعور غفلت ثمر است
دورم ز کسی که دایمم در نظر است
خون کرد دل از خیال پرداختنم
آیینه بعین وصل تمثال گر است

بیدل

سرتاسر این بزم بهار نگهی است
از دل تا دیده بیقرار نگهی است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ پرنده هم غبار نگهی است

نقد طرب طبع عناکیش بس است
خورشید متاع خانهٔ خویش بس است
دل روشن ز ننگ اسباب ترا
اجناس هوس ترک کم بیش بس است

بیدل بنفس هنوز پیچش باقی است
در رنگ هوس کمین گردش باقی است

[illegible] منزل [illegible]
ما را قدمی چند لغزش باقی است

رباعیات

گردون ز خاک اگر نشاند مارا
مشکل که ز وحشت برهاند مارا
ما شوخی مصرع روان نفسیم
مرد آنکس که سکته خواند مارا

فریاد که جهل بود فهمیدن ما
کور بهاد شت شوخی دیدن ما
منظر کشتن اگر در رنگی انگیخت
ز نگار شد آئینه تراشیدن ما

حرف اینجا بودی شنیدم آنجا
آئینه پیش می نمودم آنجا
چون گردون سر از من نیرزد نیست
جائی برسیدیم نبودم انجا

گر عافیت است و گر شکست اینجا
از ساغر اعمال تو مست اینجا
دستش گیری کسیکه دست گیرد
مزدیهه کس دست بدست اینجا

امروز کلید نوبهارست حیا
صد قطعه موج گل ببارست حیا
از رنگ و فا بوی تجلی دریاب
یعنی که دعای وصل یارست حیا

ندارد ساز این محفل محافت پرده آهنگی
چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی

برون تا بکی ای بیخبر گرد این افشان کن
تو هم داری بزیر بال طاؤسان بیرنگی

ازین کهسار مگذر کز ادب از درد یکرنگی
پری در شیشه بالد تا نگردد پهلوی سنگی

سحرگاهی نوای نی بگوشم کرد کای غافل
نفسها ناله گردد تا رشد سازد بآهنگی

فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت
همان چین است اگر خاری بدامانت زند سنگی

درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و ببستیم آشنائی در دل سنگی



ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام نالها بگذاشت در کهسار ما سنگی



بنری کمانکه مفتی بخدا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خود سر بها نروی ز ره که چون شمع
سر ناز تا ببالد ته پا رسیده باشی

نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی
به خم سپهر تا کی می نارسیده باشی

نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دور است
بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی به کمال خود نظر کن
چمن گذشته باشد ز تو ما رسیده باشی

ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

دامان دل سنگ نشان کرد مرا
دنبالهٔ گرد کاروان کرد مرا
همدوش رفیقان نگذشتیم از خویش
بار نفسی چند گران کرد مرا

آشنائی وضع مشکلی را دریاب
در خون نه طپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشاکدهٔ عجز غرور
دل بسیار است بیدلی را دریاب

یکچند بی زینت زیور گشتیم در عهد شباب
یکچند بی دانش و دفتر گشتیم از روی حساب
واقف چو ازینجهان ابتر گشتیم نقشی بر آب
ترک همه کردیم قلندر گشتیم ما را دریاب

پیری بسرت رسید بگذشت شباب
از موی سفید مرگ وا کرد نقاب
دعوی تا کی زمان عجز است ثمر
ای سگ مهتاب نیست صبح بخواب

گاهی غم آب و دانه می باید گفت
گاهی ز پیش ترانه می باید گفت
تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت
تا خواب همان فسانه می باید گفت

رباعیه

یکسر زنگیم تا حواس آئینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید

اینجا همه دم دهم قیاس آئینه است
چون شخص برآمد ز لباس آئینه است

آن معنی شوق کراه ابیرون است
فی لفظ فنانه استعارات بقا

بیباخته خاص نسخهٔ مجنون است
این مصرع حیرت چقدر موزون است

هر کس کامی براه حسرت برداشت
عمریست زمینگیری موج گهریم

چون آئینه در نقش قدم سر برداشت
بالغز صفای دل عجب لنگر داشت

آثار ظهور یک قلم بی اثری است
زین میکده ما و مخلت ظرف حباب

مغرور نفس مشو اقامت سفری است
تا حوصله جمع میکنی شیشه پری است

ای معنی تو منزه از هر صورت
وی گشته ز صورتت مصور صورت

غیر از تو محال است محال است محال
معنی در معنی صورت در صورت

امشب که دل از وحشت فرصت گله داشت
مطلوب ز کوشش دو جهان فاصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد
دست مژه سودن چقدر آبله داشت

هر چند نفس غبار دامن گیر است
با الفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نه گرفت
تصویر ناله ناله تصویر است

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت
میدان بیقین سرکشی کم میداشت
کز سجده هیچ کس نمیکرد ابا
گر شیطان صحبتی بآدم میداشت

دردی بخشیدم که دوا تیو نداشت
آهی نکشیدم که هوا تیو نداشت
اشکی فشاندم براه تو نه بود
رنگی نشکستم که صدا تیو نداشت

صبح پیری شمع اجل را شامیست
اینجا هوس عیش خیال خامیست

مو گشت سفید فکر جمعیت چند
بر دوش شکوفه جامهٔ احرامیست

این باغکه گلهای بهارش خودروست
یارب چه بلا عالم اندوه نموست
چون غنچه زبس هجوم فکرست اینجا
صد پیشانی شکسته یک زانوست

اندیشه بخل از یقین مهجوریست
با خلق حسد ز فیض معنی دوریست
بر خویش ستم روا مدار ای غافل
چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست

ای آنکه ترا تفحص حال پریست
غافل مشو از جهان تمثال پریست
گرد عدمست موج دریای وجود
این شیشهٔ رنگ یکقلم بال پریست

هرچند که اندیشت جای سامانی نیست
در صید مراد گرد امکانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی
خمیازهٔ دام بی چراغانی نیست

هر نور که ماه بر ورق داشته است
سامان نثاری بطبق داشته است

از چرخ چکید تا بپای تو رسید
این جبهه چمقدار عرق داشته است

هر چند خرد بصنعت خود فرد است
در محفل عشق آتش کارش سرد است

نقاش بزور کلک خود مینازد
گرد اسن او کشد رستم مرد است

یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت
سودا در سر شور بیابانها ریخت

آخر دل شکسته خفتیم بخاک
این آبله آب رخ جولانها ریخت

خرضبط نفس سنبل باغ نیست
خر حیرت ازین چمن کلی سپد نیست

آئینهٔ ما زعرض جوهر پاک ست
این کوچهٔ انتظار نقش پا نیست

گر پنبه نظر کنی قباد و دق ست
ور کوه شکافی رستم طاق ست

حق محسوس ست لیک بی وهم تمیز
هر گاه تعلقش نمودی خلق ست

در ره وهمی بی جهد کماشت
بار خود را درین بیابان نگذاشت

ای دل تو بخاک نا امیدی مانذی
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

ای صورت امید هراس فرصت — کاری کن مگذار قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمرها خواهی سود — دستیکه نه سودی بمساس فرصت

ای صورت امید ابن فرصت — کاری کن مگذار قیاس فرصت

تا زندگی است عیش رم اندیش است — تا بال بود طپش بجای خویش است
بی قطع نفس منزل آسایش کو — تا ره باقیست رفتنی در پیش است

ای صورت [illegible]

امشب که بمحفل ظهورت گذریست — سیر خود کن گر از فروغ نظریست
هر عضو تو عالم خیالی دارد — سر تا قدم شمع گریبان و سریست

با صفحهٔ ما گرد جنون ریخته است — هر نقش که از پرده برون ریخته است
حیران نظر عرصه که بسمل کیست — آئینه هزار رنگ خون ریخته است

عالم همه یکجلوهٔ ذات احد است — اینجا نه هیولی نه صورتی جسد است

کثرت آثار چشم وا کردن ماست — این صفر چو محو شد همان یکعدد است

دوری وصلت بقدر دستگاه جستجوست
قطع کن وهم و خیال قاصد و پیغام را

حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد
اینقدرها هم اثر میبوده است اوهام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
به که از دوش افکنی اینجامه احرام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
نشاء نگر نکست اینجا درد صاف جام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
بیدل از آئینه نتوان یافت وضع جام را

بود سرمشق در من بیخودی باریک بینیها
ز مو نکست حیرانی بلب دارند جبینیها

مرا از ضعف پروارست سیر آشیان ورنه
نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینیها

نیاز من عروج نشأ ناز و کردارد
سپهر آورده ام بر آستانت از زمینیها

دل رم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میکرد و از وحشت کمینیها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر
بدام افتاده صید مطلبم از دام چینیها

غبار فقر رنگ سرکشی را میشود صیقل
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینیها

بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من
درازی کرد دست آخر ز کوته آستینیها

خروش اهل جاه از خفت ادراک میناشد
تنک ظرفیست یکسر علت فریاد چینیها

طریق دلربائی یکجهان نیرنگ میخواهد
بحسن محض نتوان پیش بردن نازنینیها

دوتا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینیها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم
که از خود سخت دور افتاده ام از دوربینیها

دم تیغ است بیدل راه باریک سخن سنجی
زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینیها

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینها
برهم زن کدورت سنگ آبگینها

آتش پرست شعله اندیشه ات جگر
آئینه دار داغ هوای تو سینها

از حیرت صفای تو خونیست میچکد
اشک روان بنظر ز چشم سفینها

در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ
آتش برون دمد نفس آبگینها

آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
جوشد گل شرافت ذات از کمینها

تا پایه ز قصر محبت نشان دهد
چون صبح چاک دل بفلک برد زینها

بیدل بخاک ساری خود ناز میکند
ای در غبار دل ز خیالت دفینها

ای آئینهٔ حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان یافت
جولانگهٔ پرتو ماهند کنانها

از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا
همچون دل بیتاب طپان رنگ روانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهان را
افسردهٔ چون خون رگ یاریست بیانها

آنجا که بود جلوه که حسن کمالت
چون آئینه محوست تفیهها کمانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت
کم گشته اثرها به تکاپوی فغانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی
بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

بیتاب وصال است دل اما چه توان کرد
چشم است برابهت کرده رشته جانها

در سینه ببیدل نبود یکدل پرخون
بی داغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوش کرده مارا
تو جلوه دادی و مدهوش کرده مارا

ز خود تهی شده کان کرنه از تو لبریزند
دگر برای چه آغوش کرده مارا

خراب میکدهٔ عالم خیال تو ایم
چه مشربی که قدح نوش کرده مارا

ز تاب قطره همین جزر مجیط نتوان یافت
تو می تراوی اگر جوش کرده مارا

نمود در ره طلسم حضور خوشیدست
چه گفته نیست فراموش کرده مارا

اگر بناله نه ارزیم رخصت آهی
به نیم شعله که خاموش کرده

برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی
که حکم خون شده مخروش کرده

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب
تمام آبله بر دوش کرده ما

چو چشم چشمهٔ خود جوش حیرتی داریم
تو ای مژه ز چه خس پوش کرده ما

نوای پردهٔ خالیم یک قلم بیدل
کجاست عبرت اگر گوش کرده ما را

ای گرد تکاپوی سراغ تو نشان ها
وامانده اندیشهٔ راه تو مکانها

حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها
خامش نفس عرض نیاز تو زبانها

اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون
لختی ز دل عاشق شیدا بتو کانها

در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها

عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر
وا کرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها

بر اوج عنایت نرسد هیچ کمندی
بیهوده رسن تاب خیالند فغانها

آن کیست که شود محرم اسرار جفایت
آئینه خویشند عیانها و نهانها

آنجا که فنا نشأ اسرار تو گردد
پیمانه کش جوش بهارند خزانها

هر سبزه در این دشت شد انگشت شهادت
تا از گل خود روی تو دادند نشانها

جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم | اینست متاع جگر خسته و کانها

بیدل ز ره حمد تو صد مرحله دور است
خاموش که آواره رو همند کمانها

ای موج زن بهار خیالت ز سینها | جوش پری نشسته برون ز آبگینها
جور تو پنبه زار گلستان فراغ دل | تیغت زبان آبده زخم سینها
سودائی تو با گهر تاج خسروان | جوید ز جوش آبله پا قرینها
از فضل رحمت تو لب رشک میگزد | بر ناخن شکسته کلید خزینها
بر خرقه نیاز گدایان درگهت | نازد بشوخی پر طاوس بینها
در قلزم خیال تو نتوان کنار جست | خلقی در آب آئینه دارد سفینها
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر | بر روی برگ دل شکنند آبگینها
دل را محبت تو همان خاکسار داشت | ویرانه را غنا نرسد از دفینها

چون بیدل آنکه مهر رخت دل نشین اوست
نقش نگین نمیشودش حرف کینها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها | معنی بنفس محو عبارت بزبانها
خلقی بهوای طلب گوهر وصلت | بگسسته چون تار نفس موج عنانها

خلقی بهوای جلا کو بیدل (؟)

بس دیده که شد خاک نشد محرم دیدار
آیینهٔ ما نیز غباریست از آنها

از یاد تو هوئی ز دو ساغر دل ریخت
دارد نفس سوخته سر جوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن
چون تیر توان جست پر و از کمانها

تا دم زند از خرمی گلشن صنعت
حسن از خط نوخیز بر آورد زبانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

همچو شرر بال کشودم بهوایت
وسعت ز مکان کم شد و فرصت ز زمانها

بیدل نفس سوختهٔ ما چه فرو شد
حیرت همه جا تخته نمودست دکانها

جوش اشکیم و شکست آئینه دار است اینجا
رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدا نیست
هر که رو تافت ز آئینه دوچار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر و میناست خمار است اینجا

بغرور من ما کلفت دلها مپسند
ای جنون تار نفس آئینه دار است اینجا

نفی خود میکنم اثبات برو می آید
تا کجا رنگ توان ریخت بهار است اینجا

دامن چند در این دشت تنزه دارد
خاک صیاد گل از خون شکار است اینجا

عشق میداند و بس قدر گران جانی من
سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است اینجا

چند بیدل بهوا دوست و گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یار است اینجا

جام امید نظرگاه خمار است اینجا
حلقهٔ دام تو خمیازه شکار است اینجا

عیسها غیر تماشای زیانکاری نیست
در خور یافتن رنگ قمار است اینجا

عافیت میطلبی منتظر آفت باش
سر بالین طلبان تحفهٔ دار است اینجا

فرصت برق و شرر با تو حسب دارد
امتیازیکه نفس در چه شمار است اینجا

چه جگرها که بنومیدی حسرت بگداخت
فرصتی نیست وگرنه همه کار است اینجا

پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد
که حبابیم و نفس آئینه دار است اینجا

انجمن در بغل و ما همه بیرون دریم
بحر چندانکه زند موج کنار است اینجا

سجده ام از عرق شرم رهی پیش نبرد
از قدم تا بجبین آبله زار است اینجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آئینه با خویش دوچار است اینجا

گداز گوهر دل بادهٔ ناب است شبنم را
نم چشم تحیر عالم آب است شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفای دل نمک در پردهٔ خواب است شبنم را

بهر جا میروم در اشک نومیدی وطن دارم
ز چشم خود جهان بگذشت سیلاب است شبنم را

نکردی غافل ای اشک نیاز از ترک خود داری
که بر دوش چکیدن سیر مهتاب است شبنم را

گل اسکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
که رو در چشم خورشید جهان تابست شبنم را

خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد
رگ گلهای انگلیش رگ خوابست شبنم را

فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش
گرفتم پرده بردارد کجا تابست شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن
که در آغوش گل خون در کجا تابست شبنم را



ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم
ز پا افتادگی یک عالم اسباب است شبنم را



میخورد خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما
جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما

بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم
شعله را موج طراوت شمرد ریشهٔ ما

سختی دهر ز دست دل ما زینهاری است
آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما

قد خمگشته همان ناخن فرهاد غمست
سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشهٔ ما

شغل رسوای و مستوری احوال بلاست
کاش آرایش بازار دهد پیشهٔ ما

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف که پیچید بر اندیشهٔ ما

چشم امید نداریم ز گشت دگران
دل ما دانهٔ ما نالهٔ ما ریشهٔ ما

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشهٔ ما

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما
چون حباب آئینه طاق عدم داریم ما

محمل ما چون جرس جوش طپشهای دل است
شوق پندارد که این وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم
عمر صبحم از نفس تیغ دو دم داریم ما

میتوان از پیکر ما یک جهان محراب ریخت
همچو ابرو هر سر مو وقف خم داریم ما

دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن
گر همه خون نقش بندد مغتنم داریم ما

شوخ چشمی رنج استسقای ارباب حیاست
هر قدر نظاره میبالد ورم داریم ما

گر بخود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم بیرنگ عشق
حسن اگر خواهد دوئی آئینه هم داریم ما

حیرت ما حسن را افسون مشق جلوهاست
همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند
بهر عذر چشم تر یکجبهه نم داریم ما

دیده حیران سراغ هر چه خواهد بر دهد
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود زحمت پرور بار امید
بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

نخل شمعم که از شعله دود ریشه ما
عافیت سوز بود سایه اندیشه ما

بس که چون جوهر آئینه تماشا نظریم
میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما

یکنفس ساکن دامان جنابیم امروز
ورنه چون آب روانست همان پیشهٔ ما

گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز
باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما

از گل راز بمرغان هوا بو ندهد
غنچهٔ خاموشی گلشن اندیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی کرده ام وفاست
ناله دامن نفشاند ز نی بیشهٔ ما

باغ جان سختی ما سبزهٔ جوهر دارد
آب از جوی دم تیغ خورد ریشهٔ ما

نفس گرم مراقب صفتان برق بلاست
بیستون میشود آب از شرر تیشهٔ ما

دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق
نشاء بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما

وادی عشق سموم دل گرمی دارد
تب شیر است اگر گرد کند بیشهٔ ما



نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

یک آه سرد نیمشبی از جگر برآر
سرکوب پرفشانی چندین سحر برآر

با نشأ حلاوت درد آشیانهٔ
چون نی بناله هیچ سر و پا شکر برآر

ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست
با تیغ تا طرف نشوی بیجگر برآر

غیریت از نتایج طبع درشت تست
اجزای آب سوز دل یکدگر برآر

افسردگی تلافی جولان چه همتست
ای قطره از محیط گذشتی گهر برآر

پرواز بی نشانی ازین دشت مهلت است
سعی غبار شو همه تن بال و پر برار

جسم فسرده نیست حریف رسائت
نشکسته طرف دامن سنگ اثر برار

تا جان بری آفت بنیاد رزمگی
زین خانه یک دوم ز نفس بشتر برار

ناصافی دولت غم اسباب میکشد
آئینه صندلی کن و از در در بسر برار

کثرت جنون معاملهای وحدت است
یکدانه کم شو از خود و چندین ثمر برار

کم نیستی ز شمع ازین عبرت انجمن
از خویش آنقدر که ببالد نظر برار

ببدل تمیزت اینقدر افسون کلفت است
آئینه بشکن از غم عیب و هنر برار

آئینه بر خاک زد صنع یکتا
تا وانمودند کیفیت ما

بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم
خود را بصد رنگ کردیم سودا

در پرده نخفتیم سودای شوخی
چندانکه خندید آئینه برما

از عالم فاش بی پرده گشتیم
پنهان نبودن کردیم پیدا

ما در رعونت افسانه کیست
نازپروری بست کردن ببینا

آئینه داریم محروم عبرت
داد مذبرما چشمی که مکشا

در های فردوس و ابواب امروز
از بید ماغی گفتیم فردا

کثرت نشد محو از ساز وحدت — همچون خیالات از شخص تنها

گوهر گره بست از بی نیازی — دستیکه شستیم از آب دریا

گر جیب ناموس تنگت نگیرد — در چین دامن خفته است صحرا

حیرت طرازیست نیرنگ سازیست — تمثال اوهام آئینهٔ دنیا

وهم تعلق بر خود مجنبید — صحرانشین اند این خانمانها

موجود نامی ست باقی توهم — از عالم خضر رو تا مسیحا



زین یأس منزل ما را چه حاصل
همخانه بیدل همسایهٔ عنقا



بدزد گردن بیمغز بر فراخته را — بوهم تیغ مفرسا نیام آخته را

ازین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد — قمارخانهٔ امید رنگ باخته را

جهان پست مقام عروج فطرت نیست — نگون کنید علمهای سرفراخته را

تکلف من و مای خیال بسیار است — نیاز خواب کن افسانهای ساخته را

ز خلق گوشه گرفتن حلاوتست اما — خیال اگر بگذارد بخویش ساخته را

فروتنی کن تخفیف زیردستان باش — که رنجهاست گردن سرفراخته را

تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت — عرق شد آئینه آخر نفس گداخته را

حق است آئینه اینجا خیال ما تو چیست
که دید سایهٔ در آفتاب تاخته را

بطبع کارگه عشق آتش افتاده است
کسی چه آب زند آشیان فاخته را

بگردن دل فرصت شمار باید بست
ستم ترانهٔ گریال نانواخته را

چه سود اگر بفلک تاخت گرد ما بیدل
چو سجده نیست امان عجز خود شناخته را

چون صبح محو طاقت آزار کس از ما
کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما

ما قافله بی نفس موج سرابیم
چندین عدم آنسوست صدای جرس از ما

مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم
تا بوی تظلم نبرد داد رس از ما

عمریست درین انجمن از ضعف دوتائیم
خلخال رسانید بپای مگس از ما

پر ناکس ازین مزرعهٔ یأس دمیدیم
بر چشم توقع مگذارید خس از ما

در گرد خیال تو سراغیست وگرنه
چیزی دگر از ما نتوان یافت پس از ما

رنگ آئینه الفت دل هیچ نپرداخت
قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

ما را نیابند کسی در سر راهش
بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما

به پیری الفت حرص و هوس شد آئینهٔ ما
بهار رفت که این خار و خس شد آئینهٔ ما

بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین
همین مقابل مور و مگس شد آئینهٔ ما

بباد سعی جنون رنگ رفت جوهر تمکین
چنین که تاخت که نعل فرس شد آئینهٔ ما

فغانکه بوی حضوری نبرد کوشش فطرت
چو صبح طعمهٔ رنگ نفس شد آئینهٔ ما

بکام دل مژه نگشود سرگرانی حیرت
ز ناتمامی صیقل قفس شد آئینهٔ ما

گذشت محمل ناز که از سواد تحیر
که عمرهاست شکست جرس شد آئینهٔ ما



بفهم راز تو بیدل چه ممکن است رسیدن
همین بس است که تمثال رس شد آئینهٔ ما

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظارها را لغزش از جوش صفا

نشأ صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔ
خونبهای صد چمن از جلوهایت یک ادا

همچو آئینه هزارت چشم حیران روبرو
همچو کاکل یکجهان جمع پریشان از قفا

تیغ حرکاتت بآب ناز و دامن می کشد
گرد خطب میدهد آئینهٔ دل را جلا

بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا

از صفای عارضت جان میچکد گاهی عرق
از شکست طره‌ات دل میدهد جای صدا

لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

از نگاهت نشأها بالیده هر مژگان زدن
وز خرامت فتنها جوشیده با هر نقش پا

هر کجا ذوق تماشایت براند از نقاب
کیست گردد یک مژه بر هم زدن صبر از ما

گر جمالت عام سازد رخصت نظارها
مردمک از دیدها پیش از نگه گیرد هوا

آخر از خود رفتیم راهی بفهم ناز برد
اوختم چندانکه ما خوی تو گشتیم آشنا

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را
از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

من بدرد نارسائیها چسان دزدم نفس
میکند بیدست و پای ناله تلقین سنگ را

از حسد رنگ گداز دل توان دید آشکار
گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را

چون صدا هر کس برنگی میرود زین کوهسار
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را

از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
شیشه اینجا میگشاید لب بتحسین سنگ را

دیدهٔ بیدار خواب گران زیبنده نیست
ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را

ساز این کوهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
آرمیدن اینقدرها کرد سنگین سنگ را

صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن
هوش اگر جاهت دهد بر شیشه مگر این سنگ را

غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را

زبان خال خط دارد حدیث شکر لعلش
ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را

ز نیرنگ حجابش غافلم لیک این قدر دانم
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس نهالی را

نسیم دامن او گر رسد گاه خرامیدن
سحر بی پرده گردد غنچهٔ تصویر قالی را

خیالی از دهان او نشانم میدهد اما
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را

بهر نظار حسنش شوخی رنگ و بو دارد
تصور چون توان کردن جمالی بیمثالی را

دل از خود میرود بگذار تا مست فغان باشد
جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را

قناعت پیشهٔ هشدار کاین حرص غنا دشمن
کمینگاه هوسها کرد وضع بیسؤالی را

حباب باد پیمای تو وهمی در قفس دارد
تو شمع هستی اندیشیدهٔ فانوس خالی را

همه گر عکس آفاقست در آئینه جا دارد
بنازم دستگاه عالم بی انفعالی را

نیابی غیر اشک از پردهای چشم بیدل
حریر ما بدل دارد هوای پرسگالی را

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بیزبا

سرکشی وقف تواضع کن که بر گردن هلال
میکند گاهی سپر گاهی کما

تا بخود جنبی سپر افکنده خاکی و بس
کو بیاویزد غرور از آس

بسمل آهنگان تسلیمت مهیا کرده اند
جبههٔ شوقی که داند آستان شمشیر را

حسن تا سر داد ابرو را بقتل عاشقان
قبضه کرد انگشت حیرت در دهان شمشیر را

گشت از خواب چشمت بخون ما دلیر
میکند بیباک نرسنگ فشان شمشیر را

زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضهٔ زر از برش مانع مدان شمشیر را

بر شجاعت پیشه ننگست از تهورم دزدن
حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را

بسمل موج میم زخمم همان خمیازه است
در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

طرح قیامتی ز جگر میکشیم ما
نقاش ناله ایم و اثر میکشیم ما

طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم
آفاق را چو آئینه در میکشیم ما

الم کند بصحبت ما دل ز کین تهی
از جیب سنگ نقد شرر میکشیم ما

عرض جوهریکه در آئینه دیده ایم
خط بر جریده های هنر میکشیم ما

عافیت شود آئینه دار من
از داغ دل چو شعله سپر میکشیم ما

ل همکنار خیالیم و چاره نیست
آئینه ایم و عکس ببر میکشیم ما

ب نامهٔ عاشق تغافل است
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

آئینهٔ نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

تا سجده برده ایم خم پیکر نیاز
زین بار زندگی که بسر میکشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ گرد فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

اینست اگر تصرف عرض شکست رنگ
آئینهٔ خیال بزر میکشیم ما

خاک بنای ما بهوا گرد میکند
بیدل هنوز منت بر میکشیم ما

حیف است کشد سعی دگر باده کشان را
یاران بخط جام به بندید میان را

ما صافدلان سرشکن طبع درشتیم
بر سنگ ترحم نبود شیشه گران را

حسرت همه دم صید خم قامت پیریست
گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را

عالم همه بارست و تو محجوب خیالی
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را

غفلت ز سرم باز نگردد که چو گوهر
با دیده گره ساخته ام خواب گران را

آسوده روان جادهٔ تشویش ندارند
منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را

ما و سحر از رنگ جگر چاک دمیدیم
آهی نکشید بمکه نگرفت جهان را

دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام
پرواز نگاه است تحیر قفسان را

دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ
کاین بحر در آغوش گهر ریخت کران را

دون همه پرواز زمین جمله غبار است
منزل بنمائید اقامت طلبان را

رمایه چون صبح از دو نفس بیش ندارند
بیهوده برین جنس مچینید دکان را

بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

شق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را
از گداز دل دهد روغن چراغ طور را

ی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود
کرد خال روی خود دست سلیمان مور را

ز فلک بی ناله کام دل نمیاید بدست
شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را

ز شکست دل چه عشرتها که برهم خورد و رفت
موی چینی شام چو شاند از سحر فغفور را

آرزومند ترا سیر گلستان آفت است
نکهت گل تیر باشد صاحب ناسور را

وختن در هر صفت منظور عشق افتاده است
مشرب پروانه از آتش نداند نور را

اف دردی نیست در خمخانهٔ تحقیق لیک
دار بالا برد شور نشأ منصور را

داری تو هم خونساز و صاحب نشأ باش
می شدن مخصوص نبود دانهٔ انگور را

یق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

نود به پیری عرض انداز شباب
لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را

شکل نیست قطع زندگی
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

نغمه هم در نشأ پیمائی قیامت میکند
موج می تار است بیدل کاسهٔ طنبور را

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون را
لفظ نتواند کند زنجیر مض

در سر از شوخی نمیگنجد گل سودای من
خم حبابی میکند شور فلاط

داغ هم در سینه ام بی حسرت دیدار نیست
چشم مجنون نقش پا بود است

ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی
از تعلق تار نتوان بست قا

کو دم تیغی که در عشرتکه انشای ناز
مصرع رنگین نویسد موجهٔ خو

از لب خاموش طوفان جنون را ساحلم
این حباب بی نفس پل بست جیح

عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
ناز بسیار است بر من بخت واژو

داغ یاسم ناله را در حلقهٔ حیرت نشاند
طوق قمری دام ره شد سرو موزو

عشق میبازد سراپایم بنقش عجز خویش
خاکساریهاست لیلی بید مجنو

غافلم بیدل ز گرد ترکتازیهای حسن
میدمد خط تا کند فکر شبخون مرا

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را
عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمو

درد دل در پرده محو تیم خون میخورد
از تحیر خشک بندی کرده ام نا

ره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
به نسازد موم زخم خانه زنبور را

ضعیفانرا ملایم طینتی دام بلاست
مشکلست از روی خاکستر گذشتن مور را

کانی شیوه عجزیست باید پیش برد
نیست سر دزدیدن از پشت دوتا مزدور را

شرتی گر نیست میباید بکلفت ساختن
درد هم صافست بهر سرخوشی مخمور را

غفلت سرشار مستغنی ست از اسباب جهل
خواب کو مژگان نه بندد دیدهای کور را

در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم
پیش ما دیدن نشد مانع خیال دور را

اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد
زنگ باشد التیام آیینه ناسور را

زندگی وحشیست از ضبط نفس غافل مباش
بوی آرامیده دارد در قفس کافور را

در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست
چینی خالی مگر یادی کند فغفور را

بیدل از اندیشه اوهام باطل سوختم
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را

ریخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا
مگر مژگان دماند اشک و گیرد دامن مینا

زمینخانه تا ساغر کشی سازند امت کن
گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا

بان تاک تا دم میزند تبخاله می بندد
که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا

ری در نظر گل میکند اما نمی دانم
بطبع غنچها رنگست ما خون درین مینا

خیال مستی آن چشم هر جا میفروش آمد
عرق بیرون کشد شرم از چنین روش مینا

نشاط جاودان خواهی دلی را صید الفت کن
که مستیهاست موقوف بدست آوردن مینا

تو ای غافل چرا پیمانهٔ عبرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بخود مالیدن گردون هوای در قفس دارد
جلا می زاید از کیفیت آبستن مینا

می در چشم دارم الوداع ای رنج مخموری
که امشب موج اشکی برده ام تا دامن مینا

اگر سنگ رهت هوش است فال می پرستی زن
بدست بیخودی گیری عصای گردن مینا



بحرف ناملایم زخمت دلها مشو بیدل
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا



بحیرت آینه پرداختند روی ترا
زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا

چه آفتی تو که از هیبت زبان شرر
بکام سنگ برد شکوهای خوی ترا

ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد
بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا

غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
بنفشه بند خط سبز مشکبوی ترا

ز رنگ غازه فرو شد بشاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا

ز تیغ ناز توام اینقدر امید نبود
بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا

ندانم از دل تنگ که جسته است امشب
که غنچها بقفس کرده اند بوی ترا

بحرف آمدی و زخم کهنه ام نوشد
بحیرتم چه نمک بود گفتگوی ترا

بهار حسرت ما زخمت خزان نکشد
شکستگی نبود رنگ آرزوی ترا



درین چمن بچه سرمایه خوشدلی بیدل
که شبنمی نخریدست آبروی ترا



کوتاه نیست سلسلهٔ دود آه ما
آشفته کی بزلف که وا کرده راه ما

صاف طرب ز هستی درد کلفت است
دارد نفس چو آئینه روز سیاه ما

در یاد جلوهٔ تو دل از دست داده ایم
نو حیرت است آئینهٔ کم نگاه ما

زین باغ سعی شبنم ما در و یأس برد
برگی نیافتیم که گردد پناه ما

از دستگاه آبله اقبال ما مپرس
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما

چون اشک سر در آبله پیچیده میرویم
خار است اگر همه مژه ریزی براه ما

حیرت گداخت شبنم اشکی بهار کرد
باری درین چمن نفسی زد نگاه ما

هر جا رسیده ایم پری موج میزند
عالم طلسم یک عرقست از نگاه ما

در عالمیکه پیش رود دعوی حسد
یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما



بیدل ز بسکه بی اثر عرض هستیم
گردی نکرد در دل آئینهٔ آه ما



فال تسلیم زن و شوکت جاهی دریاب
گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومیدیست
ای ندامت زده سررشتهٔ آهی دریاب

فرصت صحبت گل تا برکاب رنگست
آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

از شبیخون خط یار نکردی غافل
هر کجا شوخی کردیست سیاهی دریاب

دود پیچیدهٔ دل گرد سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

تا کی ای پای طلب زخمت جولان دادن
طوف آسودگی آبله گاهی دریاب

یوسفی کن گرت اسباب مسیحائی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست گشاد مژه ایست
چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال رساست
غوطه در جیب گدائی زن شاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
پی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق
ناکسانیم ز ما هم پر کاهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری شود گرد سر راهی دریاب

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب
خانهٔ آئینه داریم و میگردد خراب

در محیط عشق تا سر در گریبان برده ایم
نیست چون گرداب رزق ما بغیر از پیچ و تاب

کاش ما اندیشهٔ هستی نمی پرداختیم
خواب دیگر شد غبارش از تعبیر خواب

یک کرهٔ از تعلق مانع دیدار آگهی است
موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب

بسمل شوق کل اندامی است سر تا پای من
میتوان چون کل گرفت از خنده زخم کلاب

در محبت چیرهٔ زردی ست بد آورده ایم
زین گلستان کرده ایم که حرانی انتخاب

پیش روی او که آتش رنگ میبارد ز شرم
آئینه از ساده لوحی میزند نقش بر آب

در تماشاگاه بوی گل نکه را بار نیست
آبدهٔ چشم هوش است شنیم از سر نقاب

تا تکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز
گرچه میدانم نگاهت فتنه است اما مخواب

در بستان تماشای جمالت هر سحر
دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب

شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن
سوخت چندانی که سر تا پا نمک شد این کباب

ناقصان را بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا فتد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

تا ازان پا نگارین بوسه کردند انتخاب
جام موج شفق زد حلقهٔ چشم رکاب

از دهان بی نشانت هیچ نتوانم زدن
سوختم زین معنی مهموم خاموشی جواب

جام گل را از می نکهت جگر چون لاله داغ
در نگاهت شیشهٔ می را نفس چون شنبم آب

صفحهٔ گلشن نبندد نقش رنگت در خیال
ساغر نرگس نبندد نشئهٔ چشمت بخواب

خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن
ناز سرشار جفاها غمزه مخمور عتاب

سایه پردازی تغافل های خورشید است و بس
گر تو از رخ پرده برگیری که میگردد نقاب

ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

در گلستانیکه رنگ از چهره من ریختند
گشت هر برگ خزان آیینه دار آفتاب

تا هوای سرم پیچید از خود میروم
گردبادم دارم از سرگشتگی پا در رکاب

شبنم لطف کریمان جهان برقست و بس
غیر آتش نیست بر سرچشمه خورشید آب

عالم امن است حیرانی مژه برهم مزن
خانه ها ز افتادن دیوار میگردد خراب

معجز خونی نگر بیدل که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچه گوهر گلاب

ندانم بازم آغوش که خواهد شد دوچار امشب
کنارم میرهد چون بر تو شمع از کنار امشب

ز جوش ماهتاب این دشت در کیفیتی دارد
که گوئی پنبه میناست در دهن فشار امشب

ز استقبال و حال این امل کو ساچه میپرسی
قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار امشب

ز بزم وصل دور افکند فکر جنت و حورت
کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است مار امشب

پر طاوس تا کی بالش خوابت بگل گیرد
خیال افسانه جنت نمی آید بکار امشب

حساب بیدماغان فرصت فردا نمیخواهد
چراغت گل کن و خود را برون آر از شمار امشب

مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا
برنگ شمع اگر خاری بیاد آری برآر امشب

ز صد شمع و چراغم غیر اینمعنی نشد روشن
که ظلمتهای دوشست آنچه گردید آشکار امشب

خط پیشانی از صبح قیامت نسخها دارد
بخوانید آنچه نتوان خواند از لوح مزار امشب

چو شمع از گردن تسلیم من بی امتحان مگذر
ز هر عضوم سر بردار و دوشم گذار امشب

سحر بیدل شکایت نامها باید رقم کردن
بیا تا دوده گیریم از چراغ انتظار امشب

هر گه بباغ بیتو فکندم نظر در آب
تمثال من برآمد از آئینه تر در آب

جائیکه شرم حسن تو آئینه گر شود
کس روی آفتاب نه بیند مگر در آب

صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن
هر جا گلی دمید فرو برد سر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن
یاقوت زهره که ندزدد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات نگذری
در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب

اجزای دهر تشنهٔ جمعیت دلست
هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق حرکتیست
آن گوهرش هنوز ندانست سر در آب

پرواز در حیاکدهٔ زندگی تراست
ای بیخبر هوس بشکن بال پر در آب

فریاد اهل شرم بگوش که میرسد
پیش از حیات نیست نفس پرده در آب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
این شعله را شبی است که دارد سحر در آب

غرق ندامتیم و همان پیش میبریم
چون موج پا زدن بسر یکدگر در آب

خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است
منهم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب

بیدل کم است هر دو جهان در گذار عشق
آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب

میکنم گاهی بیاد مستی چشمت شتاب
تا قیامت میروم با سایهٔ مژگان بخواب

گر بدریا سایهٔ اندازد غبار هستیم
از نفس چون فلس ماهی رنگ میبندد حباب

از ادب پروردهای حسرت لعل توام
ناله ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب

تا قناعت رشته دار گوهر جمعیت است
خاک بر جا مانده با آبرو دارد خطاب

میکند اسباب راحت پایهٔ غفلت قوی
بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب

امتیاز جزو و کل در عالم تحقیق نیست
هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب

گرد یادیم از عروج اعتبار ما مپرس
میشود بر باد رفتن چشمهٔ تار طناب

عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده ایم
چشمهٔ آئینه موجی دارد از عرض سراب

کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند
بر خیال پوچ می تازد دعای مستجاب

سخت رو را رفتگی غرق خجالت میکند
ایستادن سنگ را مشکل بود بر روی آب

از طلسم چرخ بی‌حشت رهائی مشکل است
روزنی در خانهٔ زین نیست جز چشم رکاب

محرم آن جلوه ممکن نیست بی‌مشق حیا
حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب

عشق را کردیم بیدل تهمت آلوده هوس
در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

بخا که راه که گردید قطره زن مهتاب
که چون کلاب نشاندم به بیرین مهتاب

باین صفا نتوان جلوهٔ صباحت داد
که نشسته زخوبان سیمین مهتاب

بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
جهان گرفت بیک پرتو یمین مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن بگسوت هوش
فتاده هست بفکر کتان من مهتاب

زچاه ظلمت اینجا که ان رهائی نیست
مگر زچیدن دامان رسن کند مهتاب

دران بساط که شمع طرب شود خاموش
زپنبه سر منیا برون فکن مهتاب

عبث زدهم بساط دوام عیش مچین
که کرده تا سحر این جامه را کهن مهتاب

سراغ عیشی ازین انجمن بمیبابم
مگر چو شمع دمانم زسوختن مهتاب

شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
زموج خون چمنی دارد ار کفن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
کداخت آئینه چندانکه شد چمن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریهٔ بیدل
که شسته است جهانرا باشک من مهتاب

چون نسبه نیست در غم آن رنگ پان بلب
دندان شکسته که فشارد زبان بلب

عیش وصال و ذوق کنا آرزوی کیست
مائیم و حرف بوسی از آن آستان بلب

صبح تبسمی بتامل دمانده ایم
زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان بلب

راهی بدر و بی اثری قطع کرده ایم
همچون سپندم آبله دارد فغان بلب

از بسکه امتحانکده وهم هستیم
آید نفس چو آئینه ام هر زمان بلب

عشاق تا حدیث وفا را زبان دهند
چون شمع میدود همه اجزایشان بلب

خلقی بحرف و صوت فسرده است پای جهد
راهی چو خامه میرود این کاروان بلب

بی خامشی کمست سر رشته سخن
بندی زبان بکام که یابی دهان بلب

دلکوب فطرتست حدیث سبکروان
چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب

خواهی نفس فرو کش و خواهی بناله کوش
جولان عمر را نکشد کس عنان بلب

سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست
دارد هلال هم لبی از حرف نان بلب

سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد
گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

بیدل بجلوه گاه نثار تبسمش
از آه ستمکشی که نیاورد جان بلب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی دیده آهو کند خرمن در آب

هر نگه دریدهٔ من ناله است اما چه سود
حلقهٔ زنجیر نومید است از شیون در آب

کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم
منکه نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب

راه غربت عارفان در وطن پوشیده نیست
گوهر گرداب دار و هر طرف روزن در آب

ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر کم است
آب در گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب

موج می آئی برون از لاف هستی دم مزن
نیست بی عرض حباب از قطره جنبیدن در آب

ما ضعیفان شبنم وامانده این گلشنیم
از نم اشکیست ما را دیدهٔ دامن در آب

گر چنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر
نسخهٔ ما را خجالت خواهد افکندن در آب

غرق دنیائیم کو ساز منزه زیستن
جبههٔ فطرت تراست از دامن افشردن در آب

نرمی گفتار ظالم بی فسون کینه نیست
صنعتی دارد جدا از شعله پروردن در آب

هوش می باید قوی با چشم بینا کار نیست
جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب

یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده اش
چون تری عمریست بیدل کرده ام مسکین در آب

در گلشن ز خویشم میبرد افسون آب
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

[illegible]ش امواج اینده یا خروش برم کیست
نغمهٔ تر می فشارد مغزم از قانون آب

[illegible] رنگی طینت روشندلان
در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب

همچو شبنم اشک ما آیینه آهست و بس
بر هوا ختم است اینجا وحشت مجنون آ

شد عرق شبنم طرز از گلستان شرم یار
این گهر بود انتخاب نسخهٔ موزون آ

آرزو گر تشنهٔ رفع غبار حسرت است
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آ

نیست سیر عالم بیرنگ جای دم زدن
عشق دریاهای آتش دارد و هامون آ

معنی آسودگی نقش طلسم خامشیست
بر من این موج گهر شد روشن این مض

طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است
در خور امواج باشد حسن روز افزون آ

قلزم امکان نم موج سرابی هم نداست
تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتو

وحدت از خودداری ما تهمت آلودگیست
عکس در آبست تا ایستاده

صاف طبعانند بیدل بسمل شوق بهار
جادهٔ رگهای گل دارد سراغ خون آب

بروی نسخهٔ هستیکه نیست جز تب و تاب
نوشته اند خط عافیت بمو

گر آرزو شکند میشود عمارت دل
شکست موج بود باعث بنا

دلیل وحشت ما نیست غیر وحشت عمر
صدای آب ندارد بجز فنا

که میخورد غم ویرانی عمارت هوش
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد

بجز شکستگیم قبلهٔ نیازی نیست
سر حباب مرا موج بس

ورین چمن که گلشن پرفشانی رنگ است
کشودن مژه مفتست جلوهٔ دریاب

ز موج پرده بروی محیط نتوان کرد
تو چشم بستهٔ ای بیخبر کجاست نقاب

بجیب ساخت هوس تا تلاش پیش برفت
کمند موج بچین آرمید و شد گرداب

غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد
بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع بیدل چرا نپرداری
اگر بابر کرم صرفه نیست برق عتاب

گر برافکنی از روی ناز طرف نقاب
بلرزد آئینه از خود چو چشمهٔ سیماب

بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست
خیال مشق شنا میکند بموج گلاب

ز برق حیرت حسنت چه موج کو گوهر
در آب و آئینه محوند ماهیان کباب

ال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست
کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب

وج همت ما خاک شد ز شرم نفس
کسیکه خیمه فرازد باین گسسته طناب

ین چمن همه گر صد بهار پیش آید
ز رنگ رفتهٔ ما میتوان گرفت حساب

ملت است که از ما بموج تیغ بزفت
وگرنه قطرهٔ آبیست نشتر رگ خواب

قطره طپش آرمید و گوهر بست
چه فیضها که نه دارد طریقهٔ آداب

یت خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آیینه از حیرتم رسید بآب

زورد تشنه لبیها درین محیط سراب
ولی گداخته ایم و رسیده ای

تأملی که چه دارد تلاش محرمیت
شکست آیینه را جلوه کرده اند خ

حصول ریشهٔ آمال سر بسر پوچست
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله جرس بسته اند اشک گ

اگر تبسم گل ابروی ادا دارد
شکست بال شود بهر بلبلان م

خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است
وگرنه دیدهٔ بختم نداشت اینهمه

بفیض دیدهٔ تر هیچ نشأ نتوان یافت
تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه

اگر بوادی امکان عبارتی آیست
هجوم آبله آب از کجا دماند حبا

نفس چه واکشد از پردهٔ توهم ما
که ساز در دل خاکست و در

درین محیط چو موج اینقدر تردد نیست
برفتنی که ندارد درنگ پر مش

کسی ز دام تعلق چسان برون تازد
شکسته کردن هر موج طو

مقیم انجمن نارسائیم بیدل
بهر کجا نرسد سعی کس مرا دریاب

پیوسته است از مژه بر دیدها نقاب
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب

حیرت غبار خویش ز چشمم نهفته است
بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب

بوی گلست و برگ گل اسرار حسن و عشق
بی پردگی ز روی تو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش
آگه نیم غبار نگاهست یا نقاب

اظهار زندگی عرق خجلتست و بس
شبنم صفت خوش آنکه کنیم از هوا نقاب

از شرم روسیاهی اعمال زشت خویش
بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب

بینش تویی کسی چه کند فهم جلوه ات
ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب

از دور باشی ادب محرمی مپرس
با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب

معنی بغیر لفظ مصور نمی شود
افتاده است کار دل و دیده ما نقاب

گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد
جولان شوق میکند از خواب ما نقاب

بیدل ز شوخ چشمی خود در محیط وصل
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب
ز خنده نقش نگین را بهم نیاید لب

زبان حاسد تمهید راستی غلط است
کجی بدر نتوان برد از دم عقرب

سواد فقر اثر مایهٔ صفای دل است
چو صبح پاک نما چهرهٔ بدامن شب

هنر مایل حسد میدهد نتیجهٔ غیب
ز جوهر است در ابروی تیغ چین غضب

هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
بدامن گهر آسوده است موج طلب

بدست عجز تحیر متاع قافله ایم
اگر بر آئینه محمل کشیم نیست عجب

چو چشمهٔ زندگی ما باشک موقوفست
دگر ز گریه ما بیخودان مپرس سبب

بساط زلف شود چیده در دمیدن خط
بخاک سینهٔ صبحست چین دامن شب

جهان قلمرو اظهار بی نیازیهاست
کدام ذره که او نیست آفتاب نسب

سر از ره تو چسان واکشم که بی قدمت
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب

زبسکه دشمن آسودگیست طینت من
چو شعله می شکند رنگم از شکستنی تب

قدح پرستی از اسباب فارغم دارد
کتاب درد سر شسته ام بآب عنب

بخامشی طلب از لعل یار کام مید
که بوسه رو ندهد تا بهم نیاری لب

به پیش جلوهٔ طاقت گداز و بیدل
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
در جلوهٔ تو آئینه ها کان آفتاب

سرو قد تو مصرع موزونی چمن
زلف کج تو خط پریشان آفتاب

در کتبی که دفتر حسنت رقم زنند
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب

هر دیده نیست قابل برق تجلیت
تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب

خلق کریم آئینه دستگاه اوست
بر تو بس است وسعت دامان آفتاب

شبنم صفت ز خویش بر آ تا نظر کنی
وضع جهان بدیده حیران آفتاب

هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند
یارب مدبست کیست گریبان آفتاب

غفلت بچشم صافدلان نور آگهیست
نظاره است لمعه مژگان آفتاب

آنجا که اوست نقش نبندد خیال ما
خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب

هر ذره دارد از کف خاکه فسرده ایم
مشق تجردی ز دبستان آفتاب



بیدل ز حسن نو خط او داغ حیرتم
کانجاست سایه دست بدامان آفتاب



کرباس کرمیست شعله زای عندلیب
شمع روشن میتوان کرد صدای عندلیب

آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس
میزند رنگ گل آتش در نوای عندلیب

پیچ شبنم بکوش غنچه داغ لاله شد
پیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب

عشق را بیدستگاه حسن شهرت مشکلست
از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب

دلبر از اشک دارد فکر صید عاشقان
غنچه سر تا پا نفس شد از برای عندلیب

جای آن دارد که چون سنبل بغم باغبان
ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلتنگی باین آهنگ هم میبوده است
شک کردم از لب خاموش جای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت بیش نیست
ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب

در چمن رفتیم و ساز ناله سیر آهنگ شد
جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته است بیدل در صدای عندلیب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب
در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است
نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب

زیر نقش پای او ما هم سری دزدیده ایم
سایهٔ گل گر بود بال همای عندلیب

جلوهٔ گل گر چنین طاقت گدازیها کند
بعد ازین خاکستر یابی بجای عندلیب

کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست
صد جرس یأس است اینجا هایهای عندلیب

عجز هم ما را درین گلشن بجای میبرد
نیست کم از نالهٔ بال نارسای عندلیب

بر جبین برگ گل چین می طرازد موج رنگ
پر بسامان است محراب دعای عندلیب

ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدن گل بی رضای عندلیب

حسن مستغنی است از شهرت نوائیهای عشق
هیچکس گل را نمیخواهد برای عندلیب

یکسر مویم تهی از صنعت منقار نیست
ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب



بیدل از غفلت تلاش بستر گل میکند
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب



صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب
وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است
شبنم صبحست آثار نم مژگان شب

بر نمی آید بیاض چشم آهو از سواد
صبح اقبال جنونم بشکند پیمان شب

در هوای دود سودا هوشم از سر رفت رفت
آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب

در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک
صبح ما آخر شفق گردید در زندان شب

با جمالت بست هر جا عهد بیعت آفتاب
طره مشکین او هم تازه کرد ایمان شب

از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا
میفروزد شمع صبح از جنبش دامان شب

مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میرسد
نکهت زلف کسی از دست مشک افشان شب

خط او بر صبح پنداری شبیخون نامه است
روی او فردیست گوئی در شکست شان شب

لمعه صبحی که میگویند در عالم کجاست
اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهان شب

گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش | پرده پوش یکجهان عیبست هندستان شب

بیدل ار پیچ و خم زلفش رهائی مشکل است
بر کریمان سهل نبود رخصت مهمان شب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب | خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب
دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است | ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب
بینیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن | دخل نازش دارد انگشتی بحرف آفتاب
ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذب است | سایه از خود میرود آخر بطرف آفتاب
در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنیست | شبنم گل میچکد آنجا ز طرف آفتاب
بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است | میتوان عریانی ما کرد صرف آفتاب
هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد | هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب
ما عدم سرمایگان را لاف هستی نادر است | ذره حیرانست بر وضع شگرف آفتاب
بسکه در نظارهٔ مهر جمال او گداخت | موج شبنم میزند امروز برف آفتاب

جانفشانیهاست بیدل در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

از بس قماش دامن دلدار نازک است | دستم ز کار گر نرود کار نازک است

از طوف گلشنت ادبم منع میکند
گیفیت درشتی این خار نازک است

تا دم زنی چو آینه گردانده است رنگ
این کارگاه جلوه چقدر نازک است

عرض وفا مباد وبال دگر شود
ای نالهٔ عبرتی که دل یار نازک است

تا گشت جنبش مژه سیل بنای اشک
بی پرده شد که طینت هموار نازک است

ای نازنین طبیب ز دردت گداختم
پیش آ که نالهٔ من بیمار نازک است

فرصت کفیل این همه غفلت نمی شود
خوابت گران و سایهٔ دیوار نازک است

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا
آئینه دهم خاطر زنگار نازک است

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمی شود
بیرنگ شو که آئینهٔ بسیار نازک است

اظهار راز حوصلهٔ آخر بعجز ساخت
چندانکه نالهٔ خون شده منقار نازک است

اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد
آئینهٔ اوست با نم اسرار نازک است

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون ز آبله صد بار نازک است

بسکه برق آیین بنیاد من ناکام سوخت
میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت
خاک این ویرانه در مغز هوای بام سوخت

شعلهٔ جوالهٔ تنک آلو خاکستر نشد
گرد خود گردیدنم صد جامهٔ احرام سوخت

داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است
عالمی در بال طاوسم بذوق دام سوخت

کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم
در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت

چشم محروم از نگاهم مجمر یاس است و بس
داغ بیمغزی مرا در کسوت بادام سوخت

هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت
بعد ازین همچون نفس میباید ناکام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد
گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس
آتش نومیدی این شعله ما را جام سوخت

ایشرار سبک جهدی کن را فسردن برا
پیش ازین نتوان بداغ منت ام آراخت

گرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم
عطر صبح سپندی در دماغ شام سوخت

بیدل از مشت شرار ما بعبرت چشمکیست
یعنی آغازیکه ما داریم بی انجام سوخت

سرخط درس کمالت منحب دانی بس است
از کتاب ما و من سطری عدم خوانی بس است

چند باید چیدن الغافل بساط اختیار
از مطاع کار و بار آنچه نتوانی بس است

ما درین محفل چراغ عافیت روشن کنی
پردهٔ فانوس رازت چشم قربانی بس است

رفته از خود اقامت آرزوییهات چند
نقش پایی گر درین ویرانه بنشانی بس است

تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس مستی یک اشک عریانی بس است

عجز بنیادت گر از انصاف دارد مایه
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است

در محیط انقلابات اعتبارات غنا
کشتی درویش ما گر نیست طوفانی بس است

نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن
گر عنانها بر نگردد رنگ گردانی بس است

امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

ای حیات اجزای موجی سازت از خود رفتن است
یک تأمل وار اگر با خود فرومانی بس است

بر خط تسلیم زن بیدل که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست
یعنی چو مردمک شب ما بی چراغ نیست

سرگشتگان بنقش قدم سر کشیده اند
در کارگاه شعله جواله داغ نیست

جیب نفس شکاف چه خلوت چه انجمن
از هیچکس برون غبارت سراغ نیست

گل در بریم و باده بساغر ولی چه سود
در مشرب خیال پرستان دماغ نیست

تا زنده همین بطپش ساز و صبر کن
ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست

از برگ و ساز و عالم تحقیق ما مپرس
عمریست رنگ می برد و گل بباغ نیست

بیدل جنون ما بنشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست
گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست

کوه تمکینش بود هر جا بساط آرای ناز
ناله دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست

جوهر آئینهٔ وحدت برونست از عرض
هر قدر صافی تصرف کرده باشی رنگ اوست

عشق آزادست اما در طلسم ما و من
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک کن بر فرق آنسازیکه این آهنگ اوست

جذبهٔ عشقت شرار از سنگ میآرد برون
من باین وحشت گر از خود برنیایم ننگ اوست

عمرها شد حیرت از خویشم بجائی میبرد
آه ازین رهرو که مژگان جاده فرسنگ اوست

حسن از ننگ طرف با جلوه نپسندد صلح
خلوت آئینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست

بر دلم افسون بندردی مخوان ای عافیت
شیشه دارم که یاد ناشکستن سنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وارسد
غنچه هم بیدل نمیداند چه گل در چنگ اوست

تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است
همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است

با کمال الفت از صحرای وحشت میرسم
چون سواد چشم آهو سایهٔ رم دیده است

جیب و دامانی ندارد کسوت عریانیم
چون گهر اشکم همان در چشم خود غلطیده است

نی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار
اینقدر دانم که اینجا رنگها گردیده است

طبع آزاد از خراش جسم دارد انبساط
زخمه تا بر تار می آید صدا مالیده است

وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار
صبح در آیینه شبنم نفس دزدیده است

بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش
دیدهٔ ما را غبار جسم ما پوشیده است

کعبهٔ مقصود بیرون نیست از آغوش عجز
آستانش بود هر جا پای من لغزیده است

عجز طاقت کرده آهم را چو شمع گشته داغ
جاده ام از نارسائی نقش پا گردیده است

غیر وحشت باغ امکان را نمیباشد گلی
چرخ اینجا هم ز جیب صبح دامن چیده است

ناله دارد در کمند غم سراپای مرا
بیستون در دم و بر من صدا پیچیده است

سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است

شوخی که جهان کرد جنون نظر اوست
از آئینه تا کنج تغافل سفر اوست

تمکین چه قدر منفعل طرز حرامست
نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست

دیوانه و غافل همه محو است درینجا
از هر چه خبر یافتهٔ بیخبر اوست

هر چند که عنقا ز خیال تو برون است
هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست

ای گل چمن حیرت عریانی خود باش
این جامهٔ رنگی که تو داری ببر اوست

دل شیفتهٔ دیر و حرم شد چه توان کرد
نیکیست درین نسخه که اینها اثر اوست

تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد
خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست

دارند حریفان خرابات حضورش
جام می رنگی که پری شیشه گر اوست

از ظاهر و مظهر مفروشید تخیل
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

زین پیش عیار من موهوم مگیرید
دستیکه بخود حلقه کنم در کمر اوست

بیدل مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه بهر جا زده باشی بدر اوست

تو محو خواب در سیر کن فکان باز است
مبند چشم که آغوش امتحان باز است

درین طربکده حیفست ساز افسردن
گره مشو که زمین تا آسمان باز است

کجا رسید سحر کز چمن جنون بشکفت
تبسمی که گریبان عاشقان باز است

بمعبدیکه خموشان هلاک نام تو اند
چو صفحه بر در یکحرف صد دهان باز است

بهر طرف گذری سیر نرگستان کن
بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است

به پیش خلق ز انداز عالم معقول
زبان به بند که افسار این خران باز است

درین هوسکده غافل ز فیض یأس مباش
دریکه بر رخ ما بسته شد همان باز است

ز جا نرفته جنون هزار قافله ایم
جرس بنال که بر ما ره فغان باز است

بجادهای نفس فرصت اقامت عمر
همان تأمل شاگرد ریسمان باز است

بکنه سود و زیان کیست وارسید بیدل
متاعها همه سربسته دکان باز است

میتوانم جای نگه جنبش مژگانی هست
یعنی از ساز و طرب دود چراغانی هست

کشتهٔ ناز توام بسمل انداز توام
گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست

عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست

زندگی بی المی نیست بهار طربش
زخم تا خنده فروش است نمکدانی هست

تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن
نبری رنج در آنخانه که مهمانی هست

محو گشتن دو جهان آئینه در بر دارد
جلوه کم نیست اگر دیدهٔ حیرانی هست

غنچهٔ این چمنی کلفت دلبستگی چند
ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست

بتظلم نتوان داد فلک داد اما
گر لب از ناله به بندی بخود احسانی هست

نخل پرواز شکوفه است تو هستی ثمرش
نعمت آماده کن زیرش دندانی هست

جرأتی کو که برویت مژه باز کنیم
چشم قربانی و نظارهٔ پنهانی هست

گر تأمل قفس بیضهٔ طاوس شود
در شبستان عدم سر چراغانی هست

نشوی منکر شان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است
آسمان را هم که می بینی زمین برداشته است

حق سعی ریشه بسیارست بر نخل بلند
پای در گل رفته ما را اینچنین برداشته است

کوشش بیهوده خلقی بکلفت غوطه داد
موج در خورد تلاش از بحر چین برداشته است

تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تلخ
دل جهانی را بفریاد حزین برداشته است

بر حلاوت دوستان یکچشم عبرت وا نکرد
آنهمه زخمی که موم انگبین برداشته است

پیش ازین مات گرانیهای دل مقدور نیست
ناله دارد کوه تا نامم نگین برداشته است

بی گرانی نیست تکلیفیکه دارد سرنوشت
پشت ابرو هم خم از بار چنین برداشته است

سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق
نخل باغ ناتوانیها همین برداشته است

سایه بودم این زمان خورشید گردیدم و بس
نیستی ما را چمقدار از زمین برداشته است

بیدل از افلاس ما را از جنون پوشیده است
دست کوته تا گریبان آستین برداشته است

دل را زنگه دام هوس بر سر راه است
در مزرع غم ریشهٔ این دانه نگاه است

بی درد بجوشد نفس از سینهٔ عاشق
موجیکه این بحر دمد شعلهٔ آه است

این دشت زیارتکدهٔ منتظر کیست
تا ذره همان دیدهٔ امید براه است

غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت
این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاه است

صفحهٔ دل نفس کدورت نتوان شست
عمریست کلفت جوهر آیینه ماه است

ل هوس ظلم بود باده پرستی
این بیخبر آنرا لب ساغر لب چاه است

ست باریاب نظر وسعت امکان
گردون تحقیقت گره تار نگاه است

ن عقل که دارد سر بر نخوت شاهان
شمعی است که افسردهٔ فانوس کلاه است

کل که شود وحشی ما رام تعلق
در خانهٔ دل نز نفس مرده راه است

یش وفا بیشکیم شوخی اظهار
هر چند در آیینهٔ خویش است گناه است

شق محال است بود رونق هستی
بی جلوهٔ خورشید جهان نامه سیاه است

م اگر از دور کشد شعلهٔ آهی
چشمی است که بر روی کسی گرم نگاه است

ینه ام و طاقت دیدار ندارم
این باده ندانم چقدر حوصله خواه است

بیدل نکند کعبهٔ جان جلوه بچشمت
تا گرد حسد آیینه دار سر راه است

امروز فرش منزل کیست
رگ گل دود شمع محفل کیست

س آیینه دار حیرت ماست
گل این باغ بال بسمل کیست

گر نه دشت جلوه اوست
نفس آخر غبار محمل کیست

لعل دود خرمن ما
رم آن چشم برق حاصل کیست

دل ما شد پسند آتش رشک — کل رویت چراغ محفل کیست
بهم آورده دیدم آن کف دست — نیم آکه بچنگ او دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر — هوس آهنگ رقص بسمل کیست
اگر او هم سد راه تو نیست — نفس افسون پای در گل کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست — خم این طاق تیغ قاتل کیست

بر و از کوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان بیدل کیست

فنا شالم و آئینه بقا انجاست — کجا روم ز در دل که مدعا انجاست
جبین متاعم و دکان سجده دارم — تو نیز خاک شو ای جستجو که جا انجاست
بگردی از ره او گر رسی بشوی غافل — که التفات نگهای سرمه سا انجاست
خیال مایه پرنگی جهان همه رنگ — چو غنچه محو دلم بوی آشنا انجاست
ز کردهی اگر پاک گشته خوش باش — که حسن جلوه فروش ست تا صفا انجاست
کسی ندانشان از کمال شوخی عجز — جز اینقدر که همه سرکشی دو تا انجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود — بهر کجا که رسیدیم گفت جا انجاست
سراغ لیلی خویش از که بایدم پرسید — که کرد محمل و ناله درا انجاست

وش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم — که سخت نامه سیاهیم عفو ما اینجاست

چو چشم آینهٔ حیرت سراغ پیر نکم — ز خویش رفته جهانی و نقش ما اینجاست

غبار رفته ببادی سحر بگوشم گفت — که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پایی رسیده ام بیدل
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

ز درس خاشاکم نذر شعله خوانیهاست — صفحه میزنم آتش عذر پرفشانیهاست

ست ضبط خودداری تا کشد عنان من — خون بسمل شوقم ساز من روانیهاست

ی زبانی عاشق ترجمان نمیخواهد — تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست

وز کلفت حسرت شام وداع نومیدی — صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست

ک عشرت هستی غیر رقص بسمل نیست — رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیهاست

م و کوه در دامان عمر و یکقلم جولان — ما چنین گران خیزی خوش سبک عنانیهاست

از فنای خود صندلی بدست آریم — ورنه دور هستی را نشار سرگرانیهاست

ف نظر کردیم و هم بخود سفر کردیم — ای محیط حیرانی این چه بی کرانیهاست

ی گر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست — بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست

پر و بالیم اشک عجز تمثالیم — سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیهاست

سازما شکست دل یار ازین نوا غافل | به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست



مایهٔ خرد بیدل منشأ فضولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانیهاست



خیالی سد راه عبرت ماست | گر این دیوار نبود خانه صحراست
من و پیمانهٔ نیرنگ کثرت | دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
شرر خیزست چشم از اشک گرمم | برنگ داغ جامم شعله پیماست
نخواندم غیر درس بی نشانی | ورقهای کتابم بال عنقاست
نیم حاتم ولی از دولت عشق | خط مسافی من هم چلیپاست
بکن حفظ نفس تا میتوانی | که نخل زندگی زین ریشه برپاست
چو دل روشن شود هستی غبارست | نفس در خانهٔ آئینه رسواست
ز درس عشقم این معنی ست روشن | که از خود چشم پوشیدن معماست
سبک بگذر ز دلهای اسیران | که تمکین تو سنگ شیشهٔ ماست
فلک گرد حرام کیست یارب | ز پا ننشست تا این فتنه برخاست



برنگ آبله عمریست بیدل
ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست



خط لعلت غبار حیرت افزاست | زمرد از رگ این لعل پیداست
ز غارت کاری دور نگاهت | بروی باده رنگ نشأ عنقاست
ز بیدادت بهار ناز رنگین | ز رفتار تو کار فتنه بالاست
دران محفل که درد عشق ساقی است | تمنا باده است و ناله میناست
هنر جمعیت ما را بر آشفت | ز جوهر نسخهٔ آیینهٔ اجزاست
بهار عجز امکان را کفیلیم | شکست هر چه باشد خندهٔ ماست
سراسر خواب غفلت میپرستیم | خیال پوچ سخت افسانه پیراست
ز کف گرداب دارد پنبه در گوش | که غافل از خروش موج دریاست
تماشا سامان کن و مست غنا باش | که در خاک آنچه میخواهی مهیاست
بهر جا دامی افکنده است صیاد | بهار نرگستان تمناست
جنون می تازد ازین نه حلقهٔ زنجیر | جنون عاشقان یک نشأ بالاست
هنر در پردهٔ خورشید محو است | بهر جا طبع روشن شد نفس کاست

ز رنگین جلوه های یار بیدل
رگ گل دسته بند حیرت ماست

[illegible] پای تو کائینه دار آیینه است | بساط روی زمین را بهار آئینه است

اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش
چرا ز روی تو حیرت شکار آئینه است

بدستگاه صفا کوش اگر دلی داری
همین فروغ نظر اعتبار آئینه است

بیاد جلوه نظر باختیم لیک چه سود
که این گل از چمن انتظار آئینه است

توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق
که خوب و زشت جهان در کنار آئینه است

صفائی دل طلبی دیده در خم مژه گیر
نمد ز گرد کدورت حصار آئینه است

بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن
عرق بعالم شوخی بهار آئینه است

بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان
که عرض جوهر خود زنگبار آئینه است

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
نفس بچشم تامل غبار آئینه است

چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست
نهال پردهٔ دل آشکار آئینه است

ز نقشهای بد و نیک اینجهان بیدل
ولیکه صاف شود در شمار آئینه است

شب که حیرت ما خیالت طرح قیل و قال ریخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

یک سحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست
تا بپردازی رسم اندیشه چندین بال ریخت

همچو دل آئینه وهمی بدست افتاده است
میتوان از لاف هستی یکجهان تمثال ریخت

گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من
تا رقم در جلوه آید کلک قدرت بال ریخت

یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت

آبم از شرم سماحت پیشگان این چمن
بهر یک لب خنده نتوان آبرو هر سال ریخت

بی تب شوقت برنگ شعله داغ اخگرم
آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت

رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز
بیخودی از ماضیم طوفان استقبال ریخت

عمر بگذشت و همان ناقدردان جلوه ایم
نیستی آئینه ما سخت بی همال ریخت

صبح این ویرانه ایم از فیض نومیدی مپرس
خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت

تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کار عشقست بیدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

سرکشیها بمرگ راهبر است
گردن موج را حباب سر است

نیست در رنگ اعتبار ثبات
آبروها چو موج در گذر است

شعله بر خوردهای زر نازد
لاف پرواز سنگ از شرر است

ال راحت مزن کزین کف خاک
هرچه آسوده تر فسرده تر است

زاشی است عرض جوهر هوش
وقت آئینه خوش که بیخبر است

ق واماندگی نصیب مباد
دل افسرده نالهٔ دگر است

پیش تو چندان گریستم که چو ابر
سایهٔ من سواد چشم تر است

از هجوم بهار آبله ام
جاده پنهان چو رشته در گهر است

بر اثرهای عجز می نازم
همچو رنگم شکست بال و پر است

پشت تمکین باعتبار قوی است
کوه را لعل مهرهٔ کمر است

در طلب گاه دل چو موج حباب
منزل و جاه هر دو در سفر است

غفلت افسون نارسائی ماست
دست خوابیدگان بزیر سر است

بیدل از گریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم تر است

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت
تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت

از ادای ابروت لطف نگه فهمیده ایم
اینگمان رنگ فریب از روغن بادام داشت

دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند
در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت

ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم
در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

دل مصفا کردن از خویشم بطوف جلوه برد
آئینه بر دوش حیرت جامهٔ احرام داشت

بی پر و بال طپش فرسودهٔ پرواز نیست
هر کسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت

در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد
رنگ صهبا پای گردیدن بطبع خام داشت

چون عرق زین نقد ایثاریکه آنست از حیا
ما ادا کردیم هر کس از خجالت وام داشت

بس که بیدل بر طبایع حرص شهرت غالبست
جانکنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت

وحشت بدعا جنون ثمر است
ناله بال افشانده اثر است

سوختن نشئه طراوت ماست
شمع از داغ خویش گل بسر است

شب عشرت غنیمت غفلت
مژه گر باز می کنی سحر است

سنگ در دامن امید مبند
فرصت آئینه داری شرر است

ساز نومیدی اختیاری نیست
خامشی ناله شکسته بر است

نتوان خجلت مراد کشید
آنخوش آن ناله که بی اثر است

اشک اگر دام بدعا طلبی است
چشم ما زین قماش گریه تر است

وضع این بحر سخت بی پرواست
ورنه هر قطره قابل گهر است

درد کامل دلیل آزادی است
تا نفس ناله نیست در جگر است

همچو آئینه بسکه دلتنگیم
خامه ما برون نشین در است

بیدل از کلفت شکست مثال
بزم هستی دکان شیشه گر است

نه همین سبزه از خطش تر گشت — قند هم زان دو لب مکرر گشت

فرصت جلوه مغتنم شمرید — خط چلیپاست چون ورق بر گشت

تا عدم سیر هستی آنهمه نیست — هر نفس میتوان سراسر گشت

نقطه از سبز خط نمایان شد — اشک ما تا چکید لاغر گشت

اوج عزت فروتنی دارد — قطره بستی گزید گوهر گشت

ترک اخلاق مشق ادبار است — سرو کم سایه شد که بی بر گشت

وضع گستاخ پیش ازین چکند — او عرق کرد و چشم ما تر گشت

بغرور آنقدر بلند متاز — لغزش پا دمید چون سر گشت

گر نه شغل امل کشاکش داشت — ریش زاهد چرا دم خر گشت

ششجهت یک فسانهٔ عرض است — گوشها زین جنون نواگر گشت

سیر پرکار عبرتست اینجا — خواهدت پا و سر برابر گشت

گردش چشم یار در نظریم — باید آخر جهان دیگر گشت

بیخودی بی نوید وصلی نیست — قاصد اوست رنگ چون بر گشت

خلقی از وهم محرمی بیدل
گرد خود گشت و حلقه در گشت

زندگی لفظ هزار آزار است — هر قدر کم شمرے بسیار است

دل جمعے که توان گفت کجاست — غنچه فهم یکسر و صد دستار است

بشمار من و ما خنده سنیدم — چه توان کرد نفس بکار است

اثر سعے کدام آبله پاست — خار این ره مژهٔ خونبار است

خاکساران چمن خرامی اند — سبزه و گل به زمین بسیار است

حسن ما دیده تماشا دارد — مژه برداشتنت دیوار است

در عدم نیز غباری دارم — حاکم آئینهٔ جوهر دار است

پیش پا میخورم از الفت دل — بر نفس آینه ناهموار است

نارسائی قفس شکوهٔ کیست — خامشی بیش صد طومار است

غنچه را خندهٔ پرواز یکیست — بال ما در کره منقار است

چون جرس کاش بمژگان رحیم — نالهٔ ما ز اثر بیزار است

مرده هم فکر قیامت دارد — آرمیدن چقدر دشوار است



بیدل از صنعت تقدیر مپرس — زلف یاریم و شب ماتار است



که دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست — رنگ خونم نیست بی جا که گریبان زیر پوست

در جگر هر قطرهٔ خونم شراری دیگر است
کرده ام از شعلهٔ شوقت چراغان زیر پوست

میروم چون آبله مژگان خاری تر کنم
در رهت تا چند در دم چشم گریان زیر پوست

در هوای نشتر مژگان خواب آلوده ام
موج خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست

عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده اند
پردهٔ چشمیکه دارد شور طوفان زیر پوست

از لب خاموش نتوانم حریف عشق شد
چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست

شمع را کی پردهٔ فانوس حایل میشود
مغز گرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست

چون حباب از پیکر حیرت سرشت ما مپرس
نقش یابی پرده پنهانست عریان زیر پوست

از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش
برگ برگ این چمن دارد گلستان زیر پوست

تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند
زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست

فخر و ننگی میفروشد ظاهر باور نه نیست
غیر مشتی خون چه انسان و حیوان زیر پوست

ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن
پیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آئینهٔ رسوائیست
کی تواند گشت بیدل تا ز پنهان زیر پوست

تا بکی خواهی ز لاف فخر بر سر ما نشست
بر خط تسلیم می باید چو نقش ما نشست

مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی
چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست

برتریها منصب اقبال هر نااهل نیست
سرنگونی دید تا زلف از رخش مالا نشست

بر چنین بحر نقش موج کی ماند نهان
گرد بیتابی چو رنگ آخر بروی ما نشست

آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست
شعلهٔ بیطاقت ما رفت از خو ما نشست

از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست
صافها شد درد تا از دامن مینا نشست

پیکرم افسرد در راه امید از ضعف آه
این غبار آخر بدرد بی عصائیها نشست

نخلهای اینگلستان جمله نخل شمع بود
هر که امشب قامتی آراست تا فردا نشست

آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

صرف جستجوی خود کردیم عمر اما چه سود
هستی ما هم بروز شهرت عنقا نشست

در کفن باقیست احرام قیامت بستنت
گر تو بنشینی نخواهد فتنه آب از پا نشست

بیدل از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس بپهلوی من شیدا نشست

سرشکم نسخهٔ دیوانهٔ کیست
جگر آیینه دارد شانهٔ کیست

جنون میجوشد از طرز کلامم
زبانم لغزش مستانهٔ کیست

کم گر نیست فانوس خیالت
نفس بال و پر پروانهٔ کیست

خود رفتم ولی بوی نبردم
که رنگم گردش پیمانهٔ کیست

خموشی ناله میگردد مپرسید — که آن نا آشنا بیگانه کیست

ندارد مرغ امکان دمیدن — تبسم آبیاری دانه کیست

شعورم رنگ گرداند از که پرسم — ز خود رفتن ره کاشانه کیست

گداز دل که سیل خانمان است — عرق پرورده دیوانه کیست

نیاوردیم مژگانی فراهم — نمک فاش جگر افسانه کیست

دل عاشق باستغنا نیرزد — خموشی وضع گستاخانه کیست

به پیری هم نفهمیدیم افسوس — که دنیا بازی طفلانه کیست

بدیر و کعبه کارت چیست بیدل
اگر فهمیدهٔ دل خانه کیست

بیمغزی دوای من سوخته جان بحث — ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث

از یک نفست اینهمه شور من ما ریخت — بر یک رگ گردن چقدر چیده دکان بحث

با چرخ دلیری بود اسباب ندامت — ایدیده وران صرفه ندارد بدخان بحث

در ترک تجمل الم شور شری نیست — بلبل ننماید بچمن فصل خزان بحث

از مدرسه دم نازده بگریز وگرنه — برخاست رگ گردن و آمد بمیان بحث

در نسخهٔ مرگست گر انصاف توان یافت — تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحث

...ر دل من جگر خصم کباب است | با آب کند آتش سوزنده چسان بحث
...دم این انجمن آفات خروشیست | هر دم زدن اینجا دم تیغست و فسان بحث
...سنگ میکند انداز شرارم | عمریست که دارد نگه خواب گران بحث
...عرکه هوش که خون باد بساطش | تا رنگ نگردید نگرداند عنان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیدل نرسد بر تو ز ابنای زمان بحث

...صدی کمست و بس بخیال می سپری عبث | تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث
...نه سازی این و آن که رسد بمعنی نشان | نشکسته بال و پر بیان بهوای او نپری عبث
...کدورتی می و جام معنی و صورتی | همه ولی بخیال خود که تو بی همین قدری عبث
...شمع خیال کن سخن است عبرت انجمن | که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث
...ن تعلقی سر و برگ حرص تملقی | چو یقین زند در امتحان بصر در بیشتری عبث
...د چو فرا رسد بحقیقت همه وا رسد | دل شیشه گر بصفا رسد نه تند بوهم پری عبث
...سوت شبنمی نه شکسته نه فراهمی | چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه و تری عبث
...یقین نشان نه مجازت آئینه گمان | چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث
...ر علم بحیا فسون هوس مدم | عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقت که چو حرف بیدل بی‌زبان
بنظر نه و بگوشها ز فسانه در بدری عبث

بعبرت آشو ای غافل از خمیدن موج
که خودسری چقدر گشته بار گردن موج

درین محیط که دارد اقامت آرایی
کشیده است هجوم شکست گردن موج

عنان ز چنگ هوس وا ستان که بر رخ بحر
هواست باعث شمشیر بر کشیدن موج

بعجز ساز طرب کن که در محیط نیاز
شکسته کیست لباس حریر بر تن موج

غبار شکوه ز روشندلان نمی‌بالد
در آب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

نکرد کلفت مژگان علاج وحشت اشک
به مشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر ز گرد رم نفس کردم
محیط بود تحیر عنان رفتن موج

مرا بفکر لبت کرد غنچهٔ گرداب
نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج

ز بیقراری ما فارغست خاطر یار
دل گرچه خبر دارد از طپیدن موج

ببحر عشق کرا تاب کردن افزاریست
همین شکستگی هست پیش بردن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیره آب حیات
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد
حباب شیشه نهفته است در شکستن موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سپر بیدل
درین محیط که تیغست سر کشیدن موج

تا ز پیدائی بگوشم خواند افسون احتیاج
روز اول در دلم خواباند در خون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال و ابار ظهور
لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

نغمهٔ قانون این محفل صلای جود کیست
عالمی از عدم آورد بیرون احتیاج

تا نشد خاکستر از آتش سیاهی کم نشد
تیره رختیها مرا هم کرد صابون احتیاج

صید نیرنگ توهم را چه هستی کو عدم
پیش ازین خونم غنا میخورد اکنون احتیاج

در خور چاهست اکرام فضولیهای طبع
سیم و زر چون پیش شد میگردد افزون احتیاج

با لئیمان گر چنین حرص گدا طبیعت خوشست
بایدت زیر زمین بردن بقارون احتیاج

گر لب اظهار بندی اشک مژگان میدرد
تا کجا باید بهفت این ناله مضمون احتیاج

صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن
میبرد از یک نفس هستی بگردون احتیاج

عرض مطلب نرمی گفتار انشا می کند
حرف نامون ما را کرد موزون احتیاج

همچو اهل قبر بیدل بی نفس باشی خوش است
تا نه بندد رشته ات ابر سار مجنون احتیاج

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ
طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

زال فلک طلسم امل دار این جهان
بسته است چون کلاوه بچندین هزار پیچ

ای غافل از خجالت صیادی هوس
رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ

پیش از تو دوق جانکی داشت کوهکن
چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ

امید در قلمرو بیحاصلی رساست
از هر چه هست بگسل و بر انتظار پیچ

رنج جهان بهمت مردانه راحتست
گر بار میکشی کمرت استوار پیچ

بر یک جهان اهل دم پیری چه می تنی
دستار صبح به که بود اختصار پیچ

افسرده گر شعلهٔ موهومی نفس
دود دلی که نیست بشمع مزار پیچ

موجیکه صرف کار گهر گشت گوهر است
سر تا بپای خود بسراپای یار پیچ

صد خواب ناز تشنهٔ ضبط اس حوتست
بر خویش غنچه گردد لحاف بهار پیچ

بیدل مباش منفعل جهل نارسا
این یکنفس عنان ز ره اختیار پیچ

جا نهیچ و جسد هیچ نفس هیچ بقا هیچ
ای هستی تو ننگ عدم تا بکجا هیچ

دیدی عدم هستی و چیدی دلم دهر
با اینهمه عبرت ندمید از تو حیا هیچ

مستقبل اوهام چمقدار جنون داشت
رفتیم و نکردیم و نگاهی بقفا هیچ

آئینه امکان هوس آباد خیالیست
تمثال جنون گر نکند رنگ صفا هیچ

زینهار حذر کن ز فسونکاری اقبال
جز بستن دستت نگشاید ز حنا هیچ

منزل عدم و جاده نفس ما همه رهرو
رنج عبثی میکشد این قافله ها هیچ

تا چند کند چارهٔ عریانی ما را | گردونکه ندارد بجز این کهنه ردا هیچ

بیدل اگر انیست سر و برگ کمالت
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح | چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح
از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنیست | خمیازه کاری لب مخمور آب صبح
غیر از خیال تیغ تو گردون بجیب دوخت | بیمغز را چو کوه گرانست خواب صبح
از چاک دل رهی بخیال تو برده ایم | جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح
جمعیت حواس به پیری طمع مدار | شیرازهٔ نفس چکند با کتاب صبح
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر | کم شد بشبنم عرق آخر شتاب صبح
چون سایه ام سیاهی دل داغ کرده است | شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح
هستی است بار خاطر از خویش رفتنم | صد کوه بسته ام از نفس بر رکاب صبح
بیداریم بخواب دگر ناز می کند | پاشیده اند بر رخ شبنم گلاب صبح
در عرض هستیم عرق شرم خون گریست | شبنم تری کشید ز موج شراب صبح

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته ایم
یکخنده بیش نیست گل انتخاب صبح

شب که حسنش بعرق میچید سامان قدح
ناز مستی بود گلباز چراغان قدح

محو آن کیفیتم از ما بغفلت نگذری
عالم آبیست سیر چشم حیران قدح

هر کجا دریا و چشمت گریه سر میکنیم
میدریم از هر نم اشک گریبان قدح

در خراباتی مستان ظرف همت چیده اند
نه فلک یک شیشه ست از طاق نسیان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنی است
اینقدر مستی نمی ارزد بدوران قدح

بوی رنگی برده گرو سرس گردانده گیر
باده ات یک زدن دارست مهمان قدح

مشرب انصاف خجلت کش خمیازه نیست
لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح

چشم اگر بی نم شد امید گداز دل قویست
شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح

گر دل از تنگی بر آید لاف آزادی بجاست
ناز مشرب نیست جز بر دست و دامان قدح

می کشان پر بینوایند از بضاعتها مپرس
میکند وام عرق از شیشه عریان قدح

استعارات خیالی چند برهم چیده ایم
عمرها شد میبرد عنقا بمژگان قدح

فرصت مفتست بیدل چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای نرگستان قدح

باز از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ
غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
بی بلائی نیست رنگ چهره بیمار سرخ

ان بهار ناز دارد میل حسرت خانه ام — میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم — عالمی محو گل و داغ آن دستار سرخ

بی گداز درد نتوان داد عرض نشاه — باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ

قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست — گر بخون گاو سازد برهمن زنار سرخ

سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز — پیش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ

رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش — جامه ات زین خم نمیآید برون بار سرخ

از گداز دهم هستی عشق ساغر میزند — آتش از خاشاک خوردن میکند رخسار سرخ

شوق خون شد کز جگر رنگی بدامان آوریم — لیک کو اشکی که باشد یکچکیدن وار سرخ

خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست — دامن قاتل بود دستیکه سازد یار سرخ

پیکرم از ناتوانی یک رگ گل خون نداشت — تا دم تیغ تو میکردم بآنمقدار سرخ

خامه گر سطری ز زر مرا لفتش انشا کند — کرده از غیرت برنگ شعله ام طومار سرخ

عاشقان را موج خون میباید از سر بگذرد — همچو گل از رنگ بیدردی مکن دستار سرخ

اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد گل — عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ

رنگ وهمی هم اگر خواهد ز هستی مفت ماست — کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار — بیدل از دست درد چشم اهل اینگلزار سرخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ
از تقاضای هوس کردم می آن جام تلخ

پخته کی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است
دود می آید برون از چوبهای خام تلخ

امتداد عمر بردار چشم ما ذوق نگاه
کهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ

دشمن امن است موقع ناشناس دم زدن
زندگی بر خود مکن چون مرغ بیهنگام تلخ

حرص زر آنکه حلاوت اختراع وهم کیست
کامها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ

بی صداعی نیست شهرتهای اقبال جهان
موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ

جوهر فطرت مکن باطل بتمهید عرض
ای بسا مدحیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ

بسکه دارد طبع خلق از حق گذاری انفعال
دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمنست
خواب نتوان یافت جز در دیدهای دام تلخ

گر ز ادبار آگهی بگذر ز اقبال هوس
ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ

میکند بیدل تبسم زهر چشمش را علاج
بسته اش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ

جمعیکه پر بفکر هنر در شکسته اند
آئینها بزینت جوهر شکسته اند

جرأت ستای همت ارباب فقر باش
کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند

با شوکت جنون هوس تخت جم کراست
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

بیماری مواد طمع را علاج نیست
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند

در محفلیکه آفت سازش سلامتست
آسایش از دلیکه مکرر شکسته اند

کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست
تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند

تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتی است
دامان گل برنگ برابر شکسته اند

از گردنم سرشته چه خیز و بغیر عجز
مائیم پهلوی که به بستر شکسته اند

اندیشهٔ غبار دل ما که می کند
خوبان هزار آئینه در بر شکسته اند

محفل کشان برق نفس را سراغ نیست
گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند

گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود
عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد
گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
معموری آن شوق که ویران تو باشد

عمریست دل خون شده بیتاب گداز است
یارب شود آئینه و حیران تو باشد

صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم
آن روز که در سایهٔ دامان تو باشد

داغم که چرا پیکر من سایه نگردید
تا در قدم سرو خرامان تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیالند — پوشیدگی آئینه عریان تو باشد

هر نقش قدم خمکدهٔ عالم نازیست — هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

نظارهٔ کونین بکونین نپرداخت — پیداست که حیران تو حیران تو باشد

مپسند که دل در طپش یأس بمیرد — قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سرجوش تبسمکدهٔ ناز بهار است — چینیکه شکن پرور دامان تو باشد

در دل طپش میخلد از شبهه هستی — یاریکه نفس جنبش مژگان تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر
کو آئینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد

عدم زین پیش برهانی ندارد — وجوبست آنچه امکانی ندارد

کشاد و بست چشمت حیرت آراست — جهان پیدا و پنهانی ندارد

دماغ ما و من بیهوده مفروش — خیال چیده دکانی ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش — گریبان تو دامانی ندارد

کفی خاک از پریشانی غبار است — بخود مالیدنت شانی ندارد

بنفی اعتبار اندیشه ما چند — شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبهه از هستی چه خواند — سر این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادم
جنونهم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجویید
فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و نار دنیا
چه دارد کس که احسانی ندارد

درین وادی همه گر خضر باشد
ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد
رحمیکه ز یاد تو فراموش نباشد

حرفی که بود بی اثر ساز دعایت
یارب بزبان ماند و در گوش نباشد

خلقیست خجالت کش مخموری و مستی
این خمکده را غیر عرق جوش نباشد

جائیکه بگردش زند انداز نگاهت
چندانکه نظر کار کند هوش نباشد

آنجا که ادب قابل دیدار پرستست
وا کردن مژگان کم از آغوش نباشد

در دیر محبت که ادب آئینه دار است
خاموش بآن شعله که خاموش نباشد

گویند بصحرای قیامت سحری نیست
یاریکه جز آن صبح بناگوش نباشد

سر تا قدم وضع حبابست خمیدن
حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

بیدل چه خیالست جمال تو نهفتن
آئینه خورشید نمد پوش نباشد

ما را بدر دل ادب هیچ کسی برد
تمثال در آئینه راه از بی نفسی برد

زین دشت هوس منت سیلی نکشیدیم
خار و خس ما را عرق شرم خسی برد

بیگانهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند
آب رخ عنقائی ما را بکسی برد

فریاد که محمل کش یک ناله نگشتیم
دل خون شد در خاک غبار جرسی برد

دور همه چون سبحه یکی کرد تسلسل
زین قافلها پیش و پسی پیش پسی برد

آخر پی تحقیق بجای نرساندم
بیرونم ازین دشت اقامت هوسی برد

دل نیز نشد چون نفسم دام تسلی
جمعیت بالم الم بی قفسی برد

بیدل ثمر باغ کمالم چه توان کرد
پیش از همه در خاک مرا پیش رسی برد

نشاط این بهارم بی گل رویت چکار آید
تو گر آئی طرب آید بهشت آید بهار آید

باستقبال نازت گر چمن را رخصتی باشد
بصد طاوس بندد نخل و یک آئینه وار آید

پرست اندیشت از سامان نخچیر تمنایت
جنون تازیکه صد لاغر منهم بکار آید

بساز ما نباید پیش افسردگی بستن
خرامی تا ز هر گام تو مصرا بی نگار آید

شکفتن بسکه دارد آشیان در هر بن مویت
تبسم گر بلب دزدی چمنها در فشار آید

ندارد موج بی وصل گهر امید جمعیت
هم آغوشت بر آیم تا کنارم در کنار آید

ببرق انتظارم میکند از شوق دیداری
تحیر میدهم آب آنچه دندان بیقراری آید

فلک هرچند در خاک عدم ریزد غبارم را
سحر کل چید از جیبم دمی کان شهسوار آید

چمن تمهید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
کنون گلچین چندین گلستان انتظار آید

شب آمد بر دوران سیه شد روز مجران
خداوندا کی آنخورشید غربت اختیار آید

هزار آئینه از دست دعایم میزند صیقل
که یارب آن پریرو بمن بیدل دوچار آید

دل از وسعت اگر شانی ندارد
بیا با ما بیابانی ندارد

درین دریا مدامت اعتبار است
گهر جز اشک عریانی ندارد

جنون میبالد از بیدستگاهی
که عریانی گریبانی ندارد

تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر
طرب جز رنگ سامانی ندارد

بخود دیبال لیک از غصه خوردن
تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه بگذار و خون شو
که در عشق درمانی ندارد

گشد چون کرد باد آخر خلقت
گریبانی که دامانی ندارد

در دل میزنی آزادیت کو
مگر آئینه زندانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مژگانی ندارد

تظلم دوری از اصل است ورنه | نفس در سینه افغانی ندارد



تحیر بسمل اشک نیازم
بخون غلطیدنم جانی ندارد



آنها که لاف افسر و اورنگ میزنند | ور نام هم سریست که بر سنگ میزنند
جمعی که با بمنزل و فرسنگ میزنند | دریا و دامن تو بدل چنگ میزنند
چون من کسی مبادنم اندود انفعال | کز عکس نامم آینها زنگ میزنند
در باغ اعتبار که هوس رنگ و بوست | رندان بخندان گل بسر ننگ میزنند
گردون حریف داغ محبت نمیشود | این خیمه در فضای دل تنگ میزنند
یاران چو گرد باد که جوشد طرب ز دشت | دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند
زین رهروان کراست سر و برگ جستجو | کامی بزحمت قدم لنگ میزنند
طاؤس ما خجالت اظهار میکشد | زینحلقها که بر در نیرنگ میزنند
ما را بگرد کلفت ازین بزم رفتن است | آینها قدم بدل زنگ میزنند
گاهی بکعبه میدوم و گه بسوی دیر | دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند



بیدل بطاق ابروی وهمیست جام خلق
چندانکه هوش کار کند ننگ میزنند

على الله الخ مع الرحمن من الخلق بل الرحيم من الله اذ كانه من الله تواكلت على الله الخ مع القضا من الخلق

بل القضا من الله اذ كانه من الله تواكلت على الله الخ مع القضا من الخلق

على الله الخ اول على مرتضى دن قالدى ايكى جهت الخلق بل الجبر من الله اذ كانه من الله تواكلت

لا اله الا الله عرش كرسى باسقوجى لا اله الا الله ... اول ...

... زمان ... لا اله الا الله دن آيريلغان ... اچقوجى لا اله الا الله نى سالما تيلكا

... يا ايما غفلت ... الا الله نى بيلما كان قل يهوده

... تمام

الصبح بدا من طلعته ... وفرته ... فاق الرسلا فضلا وعلا

اهدى السبلا لدلالته ... كنز ... هادى الامم لشريعته ... ازكى النسب اعلى

الحسب ... كل العرب فى خدمته ... ق الحجر ... شق القمر باشارته

جبريل اتا ليلة اسرى ...

روشندلان چو آئینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

باکی چو بحر موج زند از جبین شان
قومی که از گداز تمنا وضو کنند

آزادگان نهال گلستان ناله اند
بر باد اگر روند نشاط نمو کنند

پروانه مشربان بساط وفا چو شمع
اجزای خویش را بگذار ابرو کنند

ما را بزندگی ز محنت گزیر نیست
نتوان گذشت گر همه با درد خو کنند

عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش
تا کی بهار از قفس از رنگ و بو کنند

جیب مرا به نیستی انباشت روزگار
چاکیست صبح را که بهیچش روا کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بحر حقیقتند اگر سر فرو کنند

ای غفلت آبروی طلب پیش ازین مریز
عالم تمام اوست گر اجستجو کنند



بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند



ی که با قناعت جاوید خو کنند
خود را چو گوهر آئینه آبرو کنند

ت زبان شوخی اسرار ما بس است
آئینه مشربان بنگه گفتگو کنند

ب پرده عدمی بحضور دل
پیدا شوی گر آئینه ات روبرو کنند

که عشق خلعت رسوائی آورد
پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد
پیراهنی که چاک ندارد رفو کن

لب تشنهٔ هوای ترا محرمان راز
چون نی بجای آب نفس در گلو کن

نقش خیال و خانهٔ نقاش مشکلست
ما را مگر بفکر میان تو مو کن

آئینه ست گاه خطا رنگ اهل شرم
بیدستگاه شامه گل چشم بو کن

شوخی به سیر عالم ما ره نمیبرد
چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کن

آن نامقید آنکه در اثبات مطلق اند
آب نرفته راز تو هم بجو کن

در بحر کائنات که صحرای نیستی است
حاصل تیممیست بهر جا وضو کن

بیدل دماغ نشأه ندارد گدای عشق
گر نه فلک گداخته در یک گدو کنند

بعد از نیت سبزهٔ خط در سیاهی میرود
ای ز خود غافل زمان خوش نگاهی میرو

میشود سرسبزی این باغ پامال خزان
خوشدلیهایت بگرد رنگ کاهی میرو

با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهی است
همچو موج از چنگ انقلاب ماهی میرو

چاره دشواست در تسخیر وحشت پیشگان
نکهت گل هر طرف گردید راهی میرو

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
رایگان این گوهر از دست سیاهی میرو

سرخوشی پیمانهٔ ناز محیط جلوه ایم
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرو

نیست صابون کدوتهای دل غیر از گداز
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

صیقل زنگار کلفتها همین آهست و بس
ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود

کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل
خون من تا دامنت خواهی نخواهی میرود

از خط او دم مزن بیدل که این حرف غریب
بر زبان خامهٔ صنع الهی میرود

ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید
ز خاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید

بسر خاک تمنا در نظرها کرد حیرانی
بنای عجز ما را سقف دیوار اینچنین باید

من و در خاک غلطیدن تو و حالم نپرسیدن
بعاشق آنچنان زیبد ز دلدار اینچنین باید

نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد
بدرس عرض مطلب یأس تکرار اینچنین باید

ز پا بنشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
چه شد بلبل که گویم وضع نیقار اینچنین باید

[illegible]ونها خنده ریزد بر سر و برگ شعور ما
اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید

[illegible]واری نگردد سایه بار خاطر گردی
براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

[illegible]ت چهره نگشود از خجالت غفلت امکان
که صاحبدل کمست اینجا و بسیار اینچنین باید

[illegible]هر جا برانگیزد غبار از خاک مهجوران
همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زو نفس فال تن آسانی دلی آراستند
بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند

نارسائی داشت سعی کاوان مدعا
آخر از پرواز رنگم محملی آراستند

خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد
عافیت جستم دماغ بسملی آراستند

صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانه
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

آبرو یک عمر گردید آبیار سعی خلق
تا تو هم مزرع بیحاصلی آراستند

در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت
از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند

سر کشم اما چنین سجده مشتاقم چو شمع
از نم اشک چکیدن مایلی آراستند

از تسلسل جوشی این مشت خوان گه آینم
اینقدر دانم که دلهم از دلی آراستند

بحر و گوهر تند مشتاقانکه یأس اندیشگان
بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

بیدل از ضبط نفس مگذر که راحت مشربان
هر کجا گشتند شمعی محفلی آراستند

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد
بخت سیه بود محک اعتبار مرد

پاس وقار و سد سکندر برابر است
جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد

دنیا ز اهل جود بخود ناز میکند
زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد

همت بلند دار کز اسباب اعتبار
بی غیرتیست آنچه نیاید بکار مرد

در عرصهٔ که پا فشرد غیرت ثبات
کهسار را بناله نسنجد ز قار مرد

پا بر جهان پوچ زدن ننگ همتست
در پنبه زار خیز نیفتد شرار مرد

پیش است عزم شیر بکاو بلند شاخ
بر خصم بی صلاح دلیریست عار مرد

جز سینه صافی آئینه مدعا نبود
هر جا نمود جوهر جرأت غبار مرد

آنجا در آب تیغ بخون غوطه خوردنست
آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد

گندم بغیر آفت آدم چه داشته است
یارب تو شکل زن نپسندی دو چار مرد

آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان
خیز از فشار خصیه برارد دمار مرد

گشته است بسکه درین عصر طوق خلق
نامردی زنی که نه گردد سوار مرد

بیدل زمانه دشمن ارباب عبرتست
ترسم بدست خیر دهد اختیار مرد

بزم تو تا بیقرار گردد و نالد
طپیدن از دل من آشکار گردد و نالد

عبه و لبیک محو شوق پرستی
که گرد دل چو نفس یکدو بار گردد و نالد

که ندارد ز خود تهی شدن من
بذوق آنکه نفس نی سوار گردد و نالد

ز ساز جرأت عشاق گل نکرد نوایی
مگر ضعیفی این قوم تا کرد و نالد

من تظلم الفت کدام دوست چه دشمن
ستم رسیده بهر کس دوچار کرد و نالد

چو طایری که دهد آشیان بغارت آتش
نفس بگرد من خاکسار کرد و نالد

بگریه خو مکن ای دیده کز چکیدن اشکی
دل شکسته مباد آشکار کرد و نالد

هزار قافله شور جرس بچنگ امید
چه باشد این همه یک ناله وار کرد و نالد

ز روزگار وفا چشم دارم آنهمه فرصت
که سخت جانی من کوهسار کرد و نالد

در آتش افکن و ترک ادب مخواه ز بیدل
سپند نیست که بی اختیار کرد و نالد

حسرت زلف توام بود شکستم دادند
وصل میخواستم آئینه بدستم دادند

بیخود شیوهٔ نازم که بیک ساغر رنگ
نه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند

دل خون گشته که در آئینه درد است امروز
حیرتی بود که در روز الستم دادند

صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر
که بجولان تو یکرنگ شکستم دادند

فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده ام
آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند

بهر تسلیم غبار بهوا رفتهٔ من
سجده کم نیست بهر جا که نشستم دادند

نه فلک دائره مرکز تسلیم من است
دستگاه عجب ار همت بستم دادند

چه توان کرد که در قافلهٔ عرض نیاز
جرس آهنگ دلی ناله پرستم دادند

ناوک همتم از جوشن سبا گذشت
بتغافل چقدر صافی شستم دادند



بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند



بیخودی امشب پر و بال فغانی می شود
گر ندارم مدعا باری بیانی می شود

هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست
پای خواب آلوده هم سنگ نشانی میشود

نشأهٔ تسلیم حاصل کن که مشتی خاک را
باد هم گرمی برد تخت روانی میشود

موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست
کشتی ما را شکستن بادبانی میشود

چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست
سایهٔ بال پری کوه گرانی میشود

رنج مپوش از منکه چشم حیرت آهنگ مرا
بر سر مژگان پر و بال فغانی میشود

عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من
ناله گر بالد نگاه ناتوانی می شود

گر چنین باشد فشار حسرت بال شما
مغزها آخر ز خشکی استخوانی میشود

بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است
آتش اینکاروانهم کاروانی میشود

راحت جاوید در ربط عنان آرزوست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی می شود

سیر حق بیدل بقدر ترک اسباب است و بس
سوی او از هرچه برگردی عنانی می شود

ضعیفیها بیان عجز طاقت بر نمیدارد
سجود مشت خاک اظهار طاعت بر نمیدارد

امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها
نفس خود محملت پیش از دو ساعت بر نمیدارد

طرف عشقست غیر از ترک هستی نیست تدبیری
که شمشیر از حریف خود سلامت بر نمیدارد

بذوق گفتگو برهم مزن هنگامهٔ تمکین
که کوه از ناله غیر از تنگ خفت بر نمیدارد

دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی
نگاه بیدماغان ناز عبرت بر نمیدارد

مگر چون نفس پا با خاک محشورم کنی ورنه
سر افتاده دارم که خجلت بر نمیدارد

گل تیا بیم چندان تراکت پرور است امشب
که گر آئینه گردد رنگ حیرت بر نمیدارد

صفیه انکار منعم را که سایل بر در جودش
ندارد بار تا گردن ذلت بر نمیدارد

ز ساز سرکشیها عجز پیمانه دارم
که گر طوفان کند جز دست همت بر نمیدارد

نمی ارزد بتصدیع نگه جنبش تماشایی
دو عالم یکمژه باز است و همت بر نمیدارد

بیا و از شرارم یک نگه فرصت غنیمت دان
که شمع انتظارم برق مهلت بر نمیدارد

برنگ رسم پردازان تکلیف میکنم بیدل
وگرنه معنی الفت عبارت بر نمیدارد

عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد
یأس بی بال و پری از قفس آزادم کرد

کو خم داغ تعلق چه کند اسباب
اینقدر ها به قفس خاطر صیادم کرد

عافیت مزد فراموشی حالم شمرید
درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد

نوحه دارم و جان میکنم از قامت خم
آه ازان تیشه که هم تیشهٔ فرهادم کرد

غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات
عشق پیش از نگه منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم بکجایم میبرد
نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد

گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی
شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

چون خط جاده ز بس منتخب تسلیم
هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد

گره ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد
وضع خاموش بعلم ادب استادم کرد

نفی هنگامهٔ هستی چه تنزه که نداشت
شیشه سنگ زدن رشک پریزادم کرد

نقص هم بی ثمری نیست ز تقلید کمال
فقر ما را اگر الله نه کرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

ر عادل بود اگر نیرنگ امکان ریختند
بهر این یکقطره خون صد رنگ طوفان ریختند

ین گلستان نی خزان در جلوه آید نی بهار
رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند

ار پستی کرد پیدا کوچه باغ انتظار
بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند

ت دامان قاتل میکند بر گل زمین
چون بهار از بسکه خونم را پریشان ریختند

از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق
روز اول رنگ این ویرانه ویران ریختند

نیستی عشاق را رفع کدورت بود و بس
از گداز این مشعلها گردی بدامان ریختند

بیش ازین نتوان خطا بستن بر ارباب کرم
گر فضولی آبروی ابر نیسان ریختند

سجده گاه همت اهل فنا را بنده ایم
کابروی هر چه هست این خاکساران ریختند

شبنم ما را درین گلشن تماشا منفعت نیست
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند

از گداز پیکرم درد تو کم کرد آشیان
شد ستم بر ناله کاتش بر نیستان ریختند

دست تیغی از ضعیفی ننگ قتلم بر نداشت
خون من خون اشک بر تحریک مژگان ریختند

قابل این آستان کو سجده تا بالد کسی
کز عرق آنجا جبین بی نیازان ریختند

نقد عمر رفته بیرون نیست از جیب عدم
هر چه از کاشانه گم شد در بیابان ریختند

تا توانم گلفروش چاک رسوائی شدن
چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد
دلی آشفت غباری المی پیدا شد

صفحهٔ ساده هستی خط نیرنگ نداشت
خیره کی کرد نظرها قسمی پیدا شد

نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود
ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی برخاست
صف بیتابی دل را علمی پیدا شد

بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر
کز غبارم بهوا رفته نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ
خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد

رشک آن پیرهنم سوخت که در فکر وصال
گم شد از خویش ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان عبرت چشم آهوست
مژه برهم زدی و گرد رمی پیدا شد

قد پیری ثمر عافیت اندیشی ماست
زنده کی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است
بی نفس بود اگر صبح دمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد ز خمت جولان بیدل
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

دمیکه تیغ تو خون مرا بحل گیرد
هجوم ناز سراپای من بدل گیرد

کجاست اشک که در عالم خیال توام
هزار آینه با جلوه متصل گیرد

مزاج عاشق و آشفتگی بدان ماند
که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد

بحیرتیست نگاه ادب سرشت وفا
که شمع خلوت آئینه مشتعل گیرد

بهار عمر و طراوت زهی خیال محال
مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد

کسی برد چو نگه لذت شناسائی
که نقش خویش بهر جلوه مضمحل گیرد

خوشم که ناله ام امروز خصم خود دار است
چو سرو تا بکی آزاد کی بگل گیرد

کفیل وحشت هر ذره ام شور جنون
کسیکه نگذرد از خود مرا خجل گیرد



ز شرم بیدل خویش آب میگردم
مباد آئینه پیش تو نام دل گیرد



ز شوخی چشم ما تا کی بروی غیر وا باشد
نگه باید بخود پیچید اگر صاحب حیا باشد

تصور میطپد در خون تحیر میشود مجنون
چه ظلمت اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد

ازینخاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن
که دارد دوست شستن گر همه آب بقا باشد

سراغ جلوه در خلوت دل میدهد شوقم
غریبم خانه آئینه می پرسم کجا باشد

ندارم عزم صادق انفعال هرزه جولانی
باندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد

مژه هر جا بهم شانگاهی خفیه است آنجا
نه شامت بی سحر جوشد نه رنگت بی صفا باشد

چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من
اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد

ز بس چون گل تنک کردند برگ عشرت ما را
اگر رنگی پر افشاند شکست رنگ ما باشد

بغیر از ناله سامانی ندارد خانه وحشت
کمان حلقه زنجیر تاثیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من
همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد

پی هر آه از خود رفته دارم صد قفا اشکی
سحر هر سو خراهد چشم شبنم در قفا باشد

تأمل کن چه مغرور اقامت ماندهٔ بیدل
مبادا در نگین نامیکه داری نقش ما باشد

صد ابد عیش طربخانهٔ دنیا بخشند
نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشند

سر میخانهٔ کثرت بدماغم زده است
شایدم تشنهٔ تحقیق دو بالا بخشند

خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا
طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند

آرزو داغ امیدیست خدایا مپسند
که جگر خون شود و نشأهٔ بصهبا بخشند

آبروی چو گل آئینه بر کف دارم
لاله رویان مگرم رنگ تماشا بخشند

فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق
تا خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند

شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد
عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند

صبح گلزار وفا نالهٔ بی تأثیریست
اثر آن به که بانفاس مسیحا بخشند

نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دلی است
همه از ماست گر این آئینه بر ما بخشند

از نواهای یک آهنگ ازل هیچ مپرس
حکم سر دادن سوقست اگر پا بخشند

شیشه میجوشد ازین بحر خط نسخهٔ موج
جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند

بیدل آزادی من در قفس گم نامی است
دام راهست اگر شهپر عنقا بخشند

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد — که آن نازنین سوی ما دیده باشد

حنائیست رنگ بهار سرشکم — ندانم بپای که غلطیده باشد

طرب مفت دل گر همه صبح بختم — ز گل کردن گریه خندیده باشد

باظهار هستی مشو داغ خجلت — همان به که این عیب پوشیده باشد

ندانم دل از دست موهوم هستی — چه فهمیده باشد که فهمیده باشد

چو موج گهر به که از شرم دریا — نگاه تو در دیده پیچیده باشد

بجوشد دل گرم با جسم خاکی — گر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یاس مطلب دل آه حسرت — دعا گو اثر می پرستیده باشد

نفس ساز آهنگ جمعیت نیست — سحر گرد اجزای پاشیده باشد

در این دشت وحشت من آن گرد بادم — که سر تا قدم دامنی چیده باشد

حیا پرور آستان نیازت — ولی داشتم آب گردیده باشد

اگر بیدل ما دهد عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دیده باشد

رم وحشی نگاه من غبار انگیز جولان شد — سواد دشت امکان شوخی چشم غزالان شد

بذوق جلوهٔ او از عدم تا سر برآوردم — چو طوفان بهار از هر کفی خاکم گریبان شد

خموشی را زبانها میدهد اعجاز حسن او
بچشمش سرمه تا بر خویشتن مالید مژگان شد

بقدر شوخی خطش سیاهی میکند داغم
ز هر دودیکه آنجا گرد گردد اینجا چراغان شد

طبیعت موج هموار ی زد از نومیدی مطلب
بلند و پست ما را دست بر هم سو بسو هان شد

حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشنی
که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهان شد

بروی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم
چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد

بهار صد گلستان مشربم از تازه رویها
چو صحرایم گشاد جبهه طرح انداز دامان شد

ز کنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم
که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستان شد

درین حرمان سرا قربی باین دوری نمیباشد
منی در پرده می کردم تصور او نمایان شد

بمژگان بستنی کوته کنیم افسانهٔ حیرت
حریف انتظار مطلب نایاب نتوان شد

سراپا معنی دارم عبارت ختم کن بیدل
که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

از غبارم هر چه بالا میکشد
سرمه در چشم ثریا میکشد

بسکه مد وحشت شوقم رساست
فکر امروزم بفردا میکشد

تا خرد باقیست صحرای جنون
دامن از آلایش ما میکشد

خواب ناکان می‌رمند از آگهی
سایه از خورشید خود را میکشد

سخت بی رنگست نقش مدعا — عالمی تصویر عنقا میکش

خون دل بی پرده است از انفعال — سرنگونی می ز مینا میکش

عقل کو خون شو که تفتیش جنون — یک شور از نفس وا میکش

ما گران جانان ز خود سر میکشیم — کوه از دامن اگر پا میکش

تر زبانی خفت عقل است و بس — صد شکست از موج دریا میکش

محمل رنگ او شکستن بسته اند — بسکه بار درد دلها میکش

عالمی را می برد حرصت فرو — این نهنگ تشنه دریا میکش

زر پرستی میکند دل را سیاه — آخر این صفرا بسودا میکش

بار ما بیدل بدوش عاجزی است
سایه را افتادگیها می کشد

برای خاطر غم آفریدند — طفیل چشم من نم آفریدند

چو صبح آنجا که من پرواز دارم — قفس پامال توام آفریدند

عرق گل کرده ام از شرم هستی — مرا از چشم شبنم آفریدند

گهر موج آورد آئینه جوهر — دلی بی آرزو کم آفریدند

جهان خونریز بنیاد است هشدار — سر سال از محرم آفریدند

و داغ غنچه را گل نام کردند — طرب را ماتم غم آفریدند

کف خاکی که بر بادش توان داد — بخون گل گرد آدم آفریدند

علاجی نیست داغ بندگی را — اگر بیشم وگر کم آفریدند

طلسم زندگی الفت بنا نیست — نفس را یک قلم رم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیداست — برای من مرا هم آفریدند

چسان تابم سر از فرمان تسلیم — که خون ابرویم از خم آفریدند

دلم بیدل ندارد چارهٔ داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

سم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد — ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

نگ نثار مقدم گلشن تماشایت — چمن در هر گلی صد نرگستان سیم و زر ریزد

ریبان چاکی دارند مشتاقان دیدارت — که اشکی را بعرض آرند طوفان سحر ریزد

ارم زحمت آن داستان داد از گرانجانی — بگو تا ناله اش بر دارد و جائی دگر ریزد

موس وفا از پردهٔ دل آب میگردم — مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد

ورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم — که گر یک چشم من دامن فشاند صد گهر ریزد

ی گر همت بیدستگاهان غافلی ورنه — ز عنقا آشیان برتر نهد رنگی که پر ریزد

تو آن سیر تنک سرمایگیهای جهان کردن | که هر جا گرد شامی بشکند رنگ سحر
چو اشک شمع نقد آبروئی در گره دارم | که تا در پرده است آب است چون ریزد

کلاه عزت افلاک فرش نقش پا گیرد
چو بیدل هر که از راهت کف خاکی بسر ریزد

بشوخی زد طرب غم آفریدند | مگر رشد عسل سم آفر
نثار نازی از اندیشه گل کرد | دو عالم جان بیکدم آفر
شکست عافیت آهنگ گردید | بهر جا ساز آدم آفر
جهان جوش بهار بیدماغی است | بیک صورت دو گل کم آفر
بهر جا وحشت ما عرضه دارند | شرار و برق بی رم آفر
گل این بوستان آفت بهار است | شکست و رنگ توام آفر
بتسکین دل مجروح بسمل | پر افشانده مرهم آفر
کریمان چون شوید از خجلت خود | که شهرت خاص حاتم آفر
چو ماه نو خم وضع سجودم | ز پیشانی مقدم آفر

نه مخموری نه مستی چیست بیدل
دماغت از چه عالم آفریدند

ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ
تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست که بر خشکی طبعت نه ستیزد
گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ

بی کسب هنر فیض قبولی نتوان یافت
تا حفظ نماید نتوان خواندن کاغذ

هر نامه بمطلب ما جای رقم نیست
قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ

گر آگهی آیینه ات از زنگ بپرداز
ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ

سهلست بهر شیشه دلی تیغ کشیدن
دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ

هر نقطه که از شوخی خال تو نویسند
آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ

از راه تو آسان نرود نقش جبینم
خط پنجهٔ دیگر زده در دامن کاغذ

تسلیم من از آفت گردون نهراسد
بر هم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ

ثبت است چو آب خط عاشق بدریدن
دریاب حریر قلم از شیون کاغذ

یاد که در مکتب بیحاصل امکان
یک نسخه نیرزید بگردندان کاغذ

بیدل دل عاشق بهوس رام نگردد
اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ

ستم کش تو بقاصد اگر دهد کاغذ
بسیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ

نقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ خط
چه دوات است که ناگه ثمر دهد کاغذ

چسان صفای نیاکوش او کنم تحریر
اگر نه مطلع فیضش سحر دهد کاغذ

سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا
سزای آنکه بحر بی بصر دهد کاغذ

زدود کلفت دل رنگ نامهٔ ابر است
مگر بادخبر از چشم تر دهد کاغذ

بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست
بگو که بلاله که خوش رنگ تر دهد کاغذ

چه دود دل که نه پیچیده بر رخ خط
عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ

هزار نقش زهر پرده روشنست اما
به بی سوادی چه عرض هنر دهد کاغذ

نفس مسوز بهر وارلاف ماو منت
به شعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ

به مفلسی نتوان راه اعتبار گرفت
که عرض قدر بافشان زر دهد کاغذ

تهی ز کینه مدان طینت تنک رویان
ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ

بدست غیر تو آمینه دادم و خجلم
چو قاصد یکه بجائی و کر دهد کاغذ

قلم بحسرت دیدار عجز تحریرست
بیاض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ

سفینه در دل دریا فکنده ام بیدل
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

به صفحه که حدیث جنون کنم تحریر
ز سطر نامه تراود چو شیون از زنجیر

چه ممکن است درین انجمن نهان ماند
سیاه بختی عاشق چو مو بکار شیر

خرابهٔ دل محزون بینوایان را — بجز غبار تمنا که میکند تعمیر

بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی — که صرف کرد سپهرش بپردهٔ تصویر

ز دست اهل عدم هرچه آید اعجاز است — بخدمتم نپذیرند اگر کنم تقصیر

شرار کاغذم از آه من حذر مکنید — که هم بخود زنم آتش اگر کنم تأثیر

گرفتم آنکه درین دشت بی نشان مقصد — بمنزلی نرسیدی سراغ آبله گیر

سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده است — خیال حیرت آیینه میکند تحریر

نگشت سعی امل سد راه وحشت عمر — بپای شعله نشد موج خار و خس زنجیر

زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق — بآب آتش یاقوت کرده اند تخمیر

بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد — که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر

حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
که اخگر است بمنقار ما چو آتشگیر

ز غبار جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر — چون صف مژگان دو عالم محو شد در یکدگر

بسته ام محمل بدوش یأس از خود میروم — بال پروازی ندارد صبح جز خاک جگر

بدست موی میانت تا کرا باشد نصیب — گلرخان را زین هوس زنار می بندد کمر

چون گهر زین پیش سامان سرشکی داشتم — این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر

وحشت حسرت ما این کم فرصتی مخمور کیست
صورت خمیازه دارد چین دامان

عالمی را از تغافل ربط الفت داده ام
نیست مژگان قابل شیرازه بی

این تن آسائی دلیل وحشت سرشار ماست
هر قدر افسرده گردد سنگ می بندد

گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست
بر حلاوت بسته دل چون کره زنی

فکر فردا چند ازینخاک غبار آمده ات
هم تو خواهی بود صبح خویش تا

سیر رنگ و بو هوس داری ز گل غافل مباش
شوخی پرواز نتوان دید جز در بال

چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار
سر هم ای غافل نمی ارزد بچندین

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
تا دل خاک است بیدل اشک را حد سفر

شب زندگی سر ابد نفس شماری آخر
بهوا رساند خاکم سحر انتظاری

طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد
نگذشت بی کلاهم گل خنده کاری

الم وداع طفلی بچه درد دل سرایم
بغبار ناله بردم غم نی سواری

طپشی بباد دادم دگر از نمو مپرسید
چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری

سر راه وحشت رنگ ز غبار منع پاک است
ز چه پر نمیفشانی قفسی نداری

گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد
بگذار از اول او را که فرو گذار

بفرو رتقوی ای شیخ مفروش وعظ بیجا
من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر

بفسانهٔ تغافل ستم است چشم بستن
تکهی کزین گلستان بچه کل دو چار آخر

عدم و وجود امکان همه در تو محو حیران
ز برت کجا رود کس تو و پیکنار آی آخر

چو چراغ کشته بیدل نخیال گریه بگذر
مژدات نمی ندارد ز چه بیقراری آخر

خاک ما نامها بجانب یار
مینویسد ولی بخط غبار

خون شوای دل که بر در مقصود
کوشش ناله هم ندارد بار

دوق آئینه سازی داریم
از عرقهای خجلت دیدار

شوق منت است ورنه زین اسباب
نا امیدی ندارد انهمه کار

دل گرفتار رشتهٔ امل است
مهره از دست کی گذارد مار

پیر کشتی چه جای خود داریست
نیست در خانهٔ گمان دیوار

حیرت ما سراسری دارد
صبح آئینه کرده است بهار

هستی آفت ستم چه موج چه بحر
کم ماهم مدان کم از بسیار

منعم آگهی چه امکان است
مخمل از خواب کی شود بیدار

بگذر از سرکشی که شمع اینجا
از رگ گردن است سر بردار

طائر گلشن قناعت ما | دانه دارد زیستن منق

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل از هرچه بگذری بگذار

در هوس گاه عالم بیکار | اگرت ناخنیست سر میخا
بگذر از عشرت برهنه سری | پای پیچیست پیچش دست
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح | ای هوا مایه ات نفس بشما
فکر جولان مکن که روی زمین | از هجوم دل است آبله زا
چون نگین بهر سجدهٔ نامی | بسته ایم از خط جبین زنا
سیر محمل مفصلی دارد | دانه مهریست بر سر طومار
چیست معمورهٔ فریب جهان | دل بنای شکستگی معما
شش جهت از دل دو نیم پر است | خاطرت خوش که گندم است انبا
کینه خیز است طبعهای درشت | سنگ باشد زمین تخم شرا
چون گهر کسب عزت آسان نیست | سر بکف گیر و آبرو بردار

بیدل افسانه بشنو و تن زن
شب دراز است و گفتگو بیکار

چیست هستی با نهمه آزار — گل چشمی و ناز صد مژه خار

عیش مزدی خیال نومیدیست — حسرتی خون کن و بهار انگار

نیست امروز قابل ترجیح — حلقهٔ صحبتی بحلقهٔ مار

در ترش روئی انفعالی هست — سرکه ناچار عطسه آرد بار

دم پیری ز خود مشو غافل — صبح را نیست در نفس تکرار

شاید آیینه ببار آید — تخم اشکی بیا و جلوه بکار

حیرتت قدردان این چمنیست — رنگ تا نشکنی مژه مفشار

چون قلم عندلیب معنی را — بال پرواز نیست جز منقار

سرکشی سنگ راه آزادی است — کوه صحراست کو شود هموار

نو سواد کتاب امیدم — غافلم زانچه میکنم تکرار

خلوت بی تکلفی دارم — که اگر وارسم ندارم بار

بیدل این باغ حیرت آباد است
هر گل اینجاست پشت بر دیوار

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور — که نیست خانه زنجیر بیصدا معمور

وجود عاریت آیینه دار تسلیم است — مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

محیط فال حیانی نزد ز هستی من — نماید آئینه ام را مگر سراب از دو

بیا و جلوه قناعت کن فضول مباش — که سخت آئینه سوز است حسن خلوت طو

نقاب معنی مطلوب از طلب وا کرد — قدح و ماندن خمیازه بر لب مخمور

شه سریر یقین شد کسیکه چون حلاج — فراشت از علم دار رایت منصور

درین جنونکده حیرت طراز عبرتهاست — کمال باقی یاران بدستگاه قصور

گزیر نیست بزیر فلک ز شادی و غم — بنوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور

سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست — شکست چینی و مو ریخت از سر فغفور

درا بملک قناعت که میخرند آنجا — غبار شوکت جم سرمه وار دیدهٔ مور

بچشم عبرت اگر بنگری چه خواهی دید — ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبور

اگر نه کوری غفلت فسرده مژگانت — گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور

گواه غفلت آفاق کسب آگاهی است — همان خوش است که باشد بخواب دیدهٔ کور

زبان ز حرف خطا محو کام نه بیدل
بهرزه چند کشی دشت از آستین شعور

چشم وا کردم بخویش اما ز آغوش شرار — غوطه خورم در دم خواب فراموش شرار

از شکوه آه عالم سوز من غافل مباش — گلخنی خوابیده است اینجا در آغوش شرار

فرصت هستی کسادوبست چشمی بیش نیست
این شبستان روشنست از شمع خاموش شرار

با همه کم فرصتی دیگ املها پخته ایم
برق هوشی کو که برداریم سرپوش شرار

نیست صبح هستی ما تهمت آلوده نفس
دود نتواند شدن خط بناگوش شرار

کسوتی دیگر ندارد خجلت عریان تنی
میدهد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار

داغ نیرنگم که در اندیشهٔ رمز فنا
منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار

ساقی این محفل عبرت ز بس کم فرصتی
میکشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار

کو دماغ الفت با این و آن پرداختن
کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار



نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا مجمل سنگست بر دوش شرار



نه جام باده شناسم نه کاسهٔ طنبور
جز اینقدر که جهان مکسرست و چندین شور

ندانم اینهمه کوشش برای کیست که چرخ
ز انجم آبله دارست چون کف مزدور

هجوم آبلهٔ اشک پر بسامان است
درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور

بخرده بینی غماز عشق مینازم
که بدست سلیمان رسانده ایم پی مور

چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم
به بیضه شوخی عنقاست در پر عصفور

ز اهل قال توان بوی در دل بردن
بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور

جهان طربکه دیدار و ما جنون نظران
پی غبار خیالی رسانده ایم بطور

کشیده اند درین معرض پشیمانی
غسل تلافی نیش از طبیعت زنبور

ز موج در خور جهدش شکست مینالد
بغیر نیش نرفته است اعتبار غرور

توان معاینه کرد از فتیله سازی موج
که بحر راست چمقدار در جگر ناسور

چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد
کسیکه ماند ز شهد حقیقتی مهجور

ز یار دورم صبری ندارم ای ناصح
دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سرد مهری ایام دم مزن بیدل
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

دل بیضهٔ طاوس خیال است برگیر
یعنی نفسی چند تو هم در ته برگیر

این صبح امیدیکه طرب مایهٔ هستی است
بادی بقفس فرض کن آهی بجگر گیر

اقبال بآتش همه یأس است و ندامت
گر تاج بفرق تو نهد دست بسر گیر

در محفل هستی منشین محو اقامت
خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر

آسودگی دهر کمینگاه طپشهاست
هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر

رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر

مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
ای شمع ز آتش پر پروانه بزر گیر

امید بکوی تو همین خاک نشین است
گوهر سر مویم ره صحرای دگر گیر

حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا
از نامهٔ من در پر طاؤس خبر گیر

بیحاصلی ست آنچه ز اسباب جنون نیست
دستی که نیابی بگریبان بکمر گیر





بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست
تا آبله گر بر سر مفت سفر گیر

مردی چو شمع در همه جا جا نگاهدار
هر چند سر بباد رود پا نگاهدار

گوهر دمد دمیکه کند قطره ضبط موج
دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار

تا کم نگردد آینه بی نشانیت
هر جا روی بسر پر عنقا نگاهدار

ابرام ما ذخیرهٔ صد تنگ آرزوست
هر خجلتی که میبری از ما نگاهدار

آغوش بی نیاز دل از مدعا تهی ست
این شیشه را بسنگ فکن ما نگاهدار

هر جا خط رعایت احباب خواندن ست
نام وفا همان بمعما نگاهدار

یکباره صرف یأس مکن تا در فتگان
چیزی ز دی بعبرت فردا نگاهدار

در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد
یا رب مرا ز خواهش بیجا نگاهدار

تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج
مشتی عرق بمنع تقاضا نگاهدار

ای منکر مجال اگر مرد طاقتی
یاد خرام او کن خود را نگاهدار

بی باده نیز شیشه بطاق هوس خوشست
ما را بیاد کار دل ما نگاهدار

دامان عجز ما همه قدرت ز کف مده
از سر فتادنی بتر پا نگاهدار

تا حرص کم خورد غم چیزی نداشتن
ای بوالفضول دست ز دنیا نگاهدار



بیدل غریب کشور لفظست معنیست
عرض پری بعالم مینا نگاهدار



دل از فسون تعلق مکاه در زنجیر
چو موج چند توان رفت راه در زنجیر

امل بطبع نفس صبح محشری دارد
هنوز ریشه نهفته ست آه در زنجیر

چه ممکن ست ز سودای طره ات رستن
نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بساز زندگی آزادگی نیاید راست
کسیکه عرض دهد دستگاه در زنجیر

بهر صفت که تامل کنی گرفتاریست
تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر

بجرم زندگی ست اینکه میبرند بسر
گدا ز دلق و شنه رخت جاه در زنجیر

چو بخت یار نباشد بجهد نتوان کرد
ز حلقهای مرصع کلاه در زنجیر

بنا امیدی ما رحم کن که آخر کار
جنون شدیم و نبردیم راه در زنجیر

بکار عشق نگه کن که میبرد مجنون
ز سنگبازی طفلان پناه در زنجیر

نشانده ام بسر راه انتظار جنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
از پر طاوس دامن در کمر دارد بهار

شبنم ما را بحیرت آب میباید شدن
کز دل هرزه طوفان دگر دارد بهار

رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتن است
هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار

جلوه تا دیدی نهان سد رنگ تا دیدی شکست
فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار

محرم نبض رم و آرام ما عشقست و بس
از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار

ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
در جنون سر داد ما را تا چه سر دارد بهار

سیر اینگلشن غنیمت دان که فرصت بیش نیست
در طلسم خنده گل بال و پر دارد بهار

بوی گل عمریست خون آلوده رنگست و بس
ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار

لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر
غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار

زخم دل عمریست در گرد نفس خوابانده ام
در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار

کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان
چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستانست بیدل چشم تر دارد بهار

پوچست سر بسر فلک بیمدار مغز
چون شیشه زین کدو [illegible] مغز

راحت کند بسختی ایام نرم خو
از استخوان بخویش [illegible] مغز

ذوق صفا ز طینت خاصان نمیرود
چون پوست مشکل دمد آشکار مغز

سرها ز بس فسردهٔ افسون وحشت است
چون نارجیل میکند از خود کنار مغز

نقد است انتقام شکفتن درین چمن
جوش شکوفه میکشد از شاخسار مغز

از بسکه دیده در ره تیر تو دوختم
چون استخوان سفید شد از آبشار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

ناز سبو بسر خوشی باده می کشند
آتش بپوست زن چو نیاید بکار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش نرفت ازین سر بی اعتبار مغز

بیمعرفت بفتوی تحقیق کشتنی است
از هر سری که مغز ندارد برار مغز

کو سر که فال عشرت سامان رند کسی
نبود حباب قابل یکقطره وار مغز

بیدل دماغ سوختهٔ طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

هر کجا آیینهٔ ما گردد از زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد آنمقدار سبز

اینچمن الفت پرست سایهٔ گیسوی کیست
سبزه میجوشد بگردن رشتهٔ زنار سبز

برگ عیش قانعان بی گفتگو آماده است
شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز

گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست
ورنه دارد طبع گل چندانکه باشد خار سبز

کسوت ما هرچه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان را کم بود چون بال و پر منقار سبز

از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه سار
موج میخواهد شدن در ساغر خمار سبز

گر سحاب آرد نوید سایه نخل قدس
ناله بلبل دهد چون سرو ازین گلزار سبز

برق حسن نوخطی در گل گرفت آیینه را
جلوه گر اینست گشت تشنه دیدار سبز

ریشه گل بی طراوت نیست از ابر بهار
میکند تردستی مطرب زبان تار سبز

هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست
خار را در دهمان چون گل سر دیوار سبز

رنگ می بندد لب خندان بعزلت خو مکن
آبهم میگردد از آسودن بسیار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنیست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از جیب هزار آیینه سر بر زده باز
ای گل ز چه رنگ اینهمه ساغر زده باز

تمثال چو خون میچکد از آیینه امروز
نیش مژه بر رگ جوهر زده باز

در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم
قفل است که بر حقه گوهر زده باز

افروخته چهره ز تاب عرق از شرم
در کلبه ما آتش دیگر زده باز

مجروح وفا بی اثر زخم شهید است — کم بود تغافل که تو خنجر زده ریز

ای خط ادبی کن مشکن خاطر رنگش — زین شوخ زبانی بچه رو سر زده ریز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش — ای سرمه چرا حلقه برین در زده ریز

احرام گلستان تماشای که داری — ای دیده بحیرت مژهٔ تر زده باز

خون کرد لب سعی فسردن چه جنون است — خاکی و بآرایش بستر زده باز

بیدل چه خیال است درین راه نلغزی
اشکی و قدم بر مژهٔ تر زده باز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم رنگ ریز — خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنیست — ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

روزی و در وفاکدهٔ فقر صبر کن — بر شیشه خانه هوسی چند سنگ ریز

رنگ ادب نریختی از شرم آب شو — گوهر نبسته چو عرق بی درنگ ریز

بگذشت و حسن است چمن زار کائنات — آئینه خیال ز داغ پلنگ ریز

ای بوبهار بیهده نقاش وحشتی — یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تأثیر عجز نیست — پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز

عمریست امتحانکدهٔ درد الفتم — یارب دل گداختهٔ مار سنگ ریز

آمگاه وحشت رنگ اند غنچها
خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز

مفت ست اگر بوهم غنا متهم شوی
چون تار ساز آنچه نداری ز چنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقل است
چندی بجام وهم شرار ترنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام
خون فسرده که چگویم چه رنگ ریز

غارت سرشتهٔ نگه کافر توام
یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز



بیدل مآل هستی موهوم ما فناست
این قطره را همان بدهان نهنگ ریز



درین بساط هوس پیش از عتبار نفس
همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس

صفای آینهٔ در زنگ وهم باخته ایم
بزیر سایهٔ کوهیم از غبار نفس

بهیچ وضع نبردیم صرفهٔ هستی
چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس

برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد
خزان عشرت و رنگینی بهار نفس

درین چمن اثر اشک شبنم آینه است
که آب شد سحر از شرم گیر و دار نفس

غرور هستی ما را گر انتقامی هست
بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس

شرار کاغذ آتش زده فرصت عیش
فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس

بساز انجمن هستی آتش فتاده است
چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دل است آیینه دار غبار ما و منت — وگرنه عرض نهانیست آشکار نفس

هزار صبح درین باغ بار حسرت بست — گشاده گیر تو هم یکدو دم کنار نفس

همان بذوق تماشاست زندگانی من — برنگ چشم نگاهم بس است تار نفس

ز ضعف تنگدلیها چو غنچه تصویر — نشسته ام به سر راه انتظار نفس

شکست جام حبابم عریب حوصله داست — محیط می کشم امروز از خمار نفس

بعالمی که من از دست زندگی داغم — نگردد آتش افسرده ام دوچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دگر بیدل
بچند هیچکس اینجا بغیر خار نفس

زندگی محروم تکرار است و بس — چون شرر این جلوه یکبار است و بس

از عدم جویند صبح ایغافلان — عالم است اینجا شب تار است و بس

از ضعیفی بر رخ تصویر ما — رنگ اگر گل میکند بار است و بس

غفلت ما پرده بیگانگیست — محرمان را غیر هم یار است و بس

کیست تا فهمد زبان عجز ما — ناله اینجا نبض بیمار است و بس

نیست آفاق از دل سنگین تهی — هر کجا رفتیم کهسار است و بس

از شکست شیشه دلها مپرس — شش جهت تنگ نیشتر از دست و بس

ر تحیر لذت دیدار کو — دیدهٔ آئینه بیدار است و بس

ختلاط خلق نبود بی گزند — بزم صحبت حلقهٔ مار است و بس

ون حباب ار شیخی زاهد مپرس — این سر بی مغز دستار است و بس

ی سرت چون شعله پر باد غرور — اینکه گردن میکشی دار است و بس

بیدل از زندانیان الفتم
بوی گل را رنگ دیوار است و بس

ل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش — که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

واب عافیت بیگانه باشد چشم زخم من — سر تسلیم تا ننهد ببالین پر تیرش

ر بند خودی قدر خروش دل چه میدانی — که آواز جرس گمگشتگان دانند تأثیرش

ل کار غفلتهای ما را کیست دریابد — که همچون خواب مخمل حیرت محضست تعبیرش

ال چینی جز هم برهم خوردنی دارد — تو از فقر و غنا آماده کن سازیم و زیرش

رم صید از صحرای امکان رفته ام اما — هنوز خون من دارد روانی آب شمشیرش

شاکاه صحرای محبت حیرتی دارد — که باید در دل آئینه خفت از چشم نخچیرش

پرورده ذوق گرفتاری دلی دارم — که بالد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش

پیری فسردن بر دل عاشق نمی بندد — تب شمع محبت نشکند صبح از طباشیرش

جوانیهای اوهامت بانخجلت نمی ارزد | که چون نظاره خم گردیدن مژگان

مپرس از ساز جسم و الفت تار نفس بیدل
جنون دارد کف خاکی که من دارم بزنجیرش

آنرا که ز خود برد تمنای سراغش | چون اشک پر از رفتن دل کرد داغش
هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت | کردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحمت بران خسته که جنون آه ندامت | در گوشهٔ دل نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت | صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش
بیدائی حق تنگ دلائل نپسندد | خورشید نه جنسی ست که جوئی بچراغش
این نشأ ز کیفیت جولان که گل کرد | تا ذره درین دشت بچرخست دماغش
حیرت چمن هستی و مخموری ما هم | تمثال در آئینه شکسته ست ایاغش
از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید | دل آن همه خون گشت که بردید بباغش

بیدل من و بزمی که ز یکتائی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه ازین جلوهٔ نقاب فروش | بحر در جیب و ما حباب فروش
تو و صد موج گوهر تمکین | من و یک اشک اضطراب فروش

انفعال است شبنم این باغ — عرقی گل کن گلاب فروش

چشمی از نقش این و آن بربند — اعتبار جهان بخواب فروش

هوش اگر صد قماش پر دارد — تو بیک جرعهٔ شراب فروش

آخر کار شعله هموار است — نفسی چند پیچ و تاب فروش

بهوس پائمال نتوان زیست — مخمل ما مباد خواب فروش

باب غم جز دل گداخته نیست — مشتری تشنه است آب فروش

قدر داغ جگر چه میدانی — رو بدکان چه کباب فروش

سایه پرورد جلوهٔ مارم — خاک ما گیر آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش — که موی چینی آنسوی سحر برده است شبگیرش

غبار دل بتاراج طپشهای نفس دادم — صدائی بود امن دیوانه در آغوش زنجیرش

چه امکانست نومیدی شهید تیغ الفت را — چو گل دامان قاتل میدهد چون زمینگیرش

نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم — که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش

سیه کاری نمیماند نهان در کسوت پیری — برنگ موکه رسوائیست وقف کاسهٔ شیرش

نم تهمت چه امکان است بر صیاد ما بستن
که با آب گهر شیشه است حیرت خون نخچیرش

علاجی نیست جرم غفلت آیینهٔ ما را
مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش

نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم
کتابی در نظر دارم که حیرانیست تفسیرش

نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز می آید
باین تمکین چه امکانست از دل بگذرد تیرش

جهان کیمیا تأثیر استعداد میخواهد
چو تخمت قابل افتد هر کف خاکیست اکسیرش

باین طاق و سرا تا چند مغروت کند غفلت
نفس دارد بنائی کز هوا گردید تعمیرش

بچندین ناله بیدل محرم رازی نشد حاصل
خوشا آهی که از آئینه هم بردند تأثیرش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
تا رفتن پای تقاضا ننهد پیش

دل سجده فروش سر کوئیست کز آنجا
خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش

کیفیت یادت ز خودم میبرد آخر
این جرعه محال است که بینا ننهد پیش

حیرانی ما صفحهٔ صد رنگ بیان است
آئینهٔ بساط لب گویا ننهد پیش

ماؤنم اشکی و سجود سراهی
تسلیم وفا تحفه بهر جا ننهد پیش

روشن نتوان کرد سواد خط هستی
تا نسخهٔ عبرت پر عنقا ننهد پیش

ما بیخبران سر بگریبان جنونیم
مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش

پروانهٔ نیرنگ سحرگاه ندارد
مشتاق تو آیینهٔ فردا ننهد پیش

جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت
آن به که کسی آیینهٔ ما ننهد پیش

در راه تو دل را ز پریشانی رنگم
ساز قدمی هست مبادا ننهد پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم
آن کیست که چون شمع سراپا ننهد پیش

همت خجلست از هوس دست فشاندن
کز چرخ ثری تا ثریا ننهد پیش

حرصست همه گر قطره تقاضاست حذر کن
تا کاسهٔ دریوزهٔ دریا ننهد پیش

مفتست غنا چشمی اگر سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

بیدل شمرد بند گریبان ندامت
آندست که در خدمت دلها ننهد پیش

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص

شرار خدمت جمعیت است خود سریت
غبار را چو نفس میکند پریشان رقص

اگر ز بزم جنون ساغری بچنگ افتد
چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص

طرب کجاست درین محفل انخیال پرست
که نغمه غلغلهٔ محشرست و طوفان رقص

درین ستمکده گوئی دگر نمی باشد
سر بریدهٔ ما میکند بمیدان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبر اند
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

فضولی آینهٔ اضطراب کم ظرفی است
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص

ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص

کشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص

نفس بذوق رهائیست پرفشان خیال
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر بباد فروشی غبار ما ورنه
ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

باعتماد نفس اینقدر چه میبازی
باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص

باین ترانه صدای سپند مینالد
که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نگرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

خلقیست شمع وار درین قحط جای فیض
قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانه وهم گمان مپیچ
قانون این بساط ندارد نوای فیض

از صبح اینچمن نکشی ساغر فریب
خمیازه موج میزند از خندهای فیض

نام کرم اگر شنوی در جهان بس است
اینجا گذشته است ز عنقاهای فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
اینست هر کجا بمیان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه باوجی رسانده ایم
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت ز خواب باز نگردید و صبح رفت
ترسم ز گریه وانکشی خونبهای فیض

کرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
تا چشم کیست قابل این طوتیای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
گلزار غیر ابر ندارد نوای فیض

عمریست در کمینگه ساز خموشیم
چین کرده است ناکه کمند رسای فیض

آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب
بیدل بقد نفی تو خالی است جای فیض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته ام بخون غرض

تو هم آینهٔ احتیاج یکدیگر است
مترسیم وگرنه ز چند و چون غرض

فضای شش جهتم پایمال استغناست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
پریست منفعل از کاسهٔ نگون غرض

حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست
حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض

دل از امید بپرداز جهل مفت عناست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

نداشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم | طپید گفت همین یکقدم برون



بروی کش مژه از شرم بر نداشته ایم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض



کشتم از بیدست و پائیها بخشک و تر محیط | کشتی از تسلیم پیدا گر ساحل از محیط
قاصدان شوق یکسر ناخدائی میکنند | موجها دارد ز چشمم تا در دلبر محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند | میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط
گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار | رفته رفته میخورد در دیدهٔ گوهر محیط
شوخی برگ نگه در دیده آئینه نیست | همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم عزتست | میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط
هر قدر ساز تعلق پیش وحشت بیشتر | میگشاید در خور امواج بال و پر محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان ننگ نیست | خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست | آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیده است | در طلسم گوهر من نیست بی لنگر خطاست



دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط



نبود نقطهٔ از علم این کتاب غلط
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط

شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چند
ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط

رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
که خلق کور سواد است و این کتاب غلط

رجوع اصل خطا میبرد ز طینت فرغ
گرفتنست ز سر چون شود حساب غلط

نداشت آینهٔ موج آب غیر محیط
بجلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط

جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط

برون دائره مرکز چه آبرو دارد
نه بست عشق سرم را بآن رکاب غلط

بفرق حاصل این دشت خاک میبایست
عرق ز آینه سعی ریخت آب غلط

بخواب دیدمت امشب که در کنار منی
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط

دارد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه خط
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه خط

داغ محرومی همان بند غرور سرورست
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه خط

در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد
خواب چون نبود نصیب دیده از بستر چه خط

گریه‌ات رنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه بود
بی می ار کیفیت خمیازهٔ ساغر چه خط

کسب دانش سینهٔ خود را بناخن کندن است
میکنند آیینهای ساده از جوهر چه خط

ظلم بر آبله ز منع کامرانیها مکن
غیر جوع و شهوت از دنیا بکاو خر چه خط

رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا میکند
تشنگی میباید اینجا ورنه از کوثر چه خط

داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه خط

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده آب آتش چکد دیگر چه خط

لذت دنیا نمی ارزد بتلخیهای مرگ
کام زهر اندودهٔ تیغ است از شکر چه خط

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر حسرت جز باسکندر چه خط

چون کمان میباید با گوشه تسلیم ساخت
خانه وار وهم را از فکر بام و در چه خط

حسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست
گر کنی آیینه از خورشید روشن‌تر چه خط

بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه خط

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالیکه نهان دارد شمع

خامشی میشود آخر سر تیغ زبان
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست
در تماشا که پرواز دکان دارد شمع

رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است
خار از پای خود دارد ست زمان دارد شمع

اضطراب طپش سوختن و داغ شدن
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع

نشود شکوه گره در دل روشن گهران
دود در سینه محال است نهان دارد شمع

ضامن رونق این بزم گذار دل ماست
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع

نشود صیقل آیینه این بزم چرا
اثری از نفس سوختگان دارد شمع

زعفران را ز طرب سیر رخ کاهی ماست
نوبهار دگر از رنگ خزان دارد شمع

سوختن مفت تماشا مژه باز کنید
کز فسردن بکمین خواب گران دارد شمع

بی تمیز است حیا حسن چو سرشار افتد
رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

خواب در دیده عاشق نکشد رخت هوس
سرمه شعله بچشم دگران دارد شمع

رفتن از دیده خود طرز حرام دگر است
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجده ات ساز رکوع
چون مه نو تا فلک رفتم بپرواز رکوع

پیش از آن کز خاک من بالد نهال زندگی
میرسد از بار دل در گوشم آواز رکوع

پیچ و تاب موجها یک سر گهر گردیدنیست
سجده انجامست هر جا دیدی آغاز رکوع

شخص تسلیمی ز پرواز هوسها مدار
با هوا کاری ندارد سرنگون تا ز رکوع

ما ضعیفانرا بساط سلیمانی بس است
سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین میشود
تیغ هم خواهد نمازی شد ببر و از رکوع

راست نتوانم جو اشک از دیده تا دامان خاک
بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع

سرکشیها زین اداآغوش رحمت میشود
دیگر ای غافل چه میخواهی ز اعجاز رکوع

بی نم خجلت نمیشد سرو کار طمع
حبس استغنا عرق دارد ببازار طمع

غیر نومیدی علاج این قدر امراض چیست
عالمی پرسیدند در نبض بیمار طمع

عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نشد
خجلت بیحاصلی بر سرو کلزار طمع

آسمان خیمازه یاس تو خرمن میکند
ای هوس بردار دست از مخمل ابنار طمع

بی نیازی تابع اندیشه اعراض نیست
خدمت همت محال است از پرستار طمع

بهر تعمیری خیالی کز نفس ویران نشد
خاک دهر از آب و گل کرد معمار طمع

زجر عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان
لب گزیدن نشکند دندان الماس طمع

در خور جان کندن از اعراض پیدا گشت
عمر باشد مرکت از پا میکشد خار طمع

از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق
شور اقبال گدا میباشد او بار طمع

بزم چندین حسرت آنسوی قناعت چیده اند
باید از شخص اهل پرسید مقدار طمع

گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن
چون مژه بی سرنگونی نیست دیوار طمع

از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق
دست بر هم سود و گفت رفتار طمع

نیست موقوف سوال ابرام طبع دون حسب
بستن لب هم کمر بست است در کار طمع

بی نیازی بیدل آخر احتیاج آمد بعرض
محرم راز عتابم کرد آثار طمع

عالم همه داغ است و ندارد اثر داغ
در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست
در زیر سیاهی است هنوزم سحر داغ

نقش پی خورشید همان ظلمت شام است
از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ

محو کف خاکستر خویشم که تپ عشق
اخگر صفتم پنبه و ماند از جگر داغ

عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاهست
بر دود تنیدست هجوم نظر داغ

کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد
تا دل بود از لاله نپرسی خبر داغ

رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید
نخلیست جنون شعله بهار ثمر داغ

عمریست بحیرتکدهٔ عجز مقیمیم
در نفس قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که شد عمر ز نومیدی مطلب
خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم
دل داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ



در رنگ خوش است آیینه سوختهٔ جانان
بیدل مکشی جامه ماتم ز بر داغ



نیست پروانه دامن قابل پهلوی چراغ
حسرت سوختنی میکشدم سوی چراغ

سیر این انجمنم وقف کشاد مژه ایست
بر نگه ختم نمودند تک و پوی چراغ

یأس بر عافیت احرامی دل میخندند
من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ

داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد
ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ

برق آن شعله که حرز دل بیتابم بود
مجلس آرا بغلط بست ببازوی چراغ

آبیار چمن عشق گداز است اینجا
کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ

عشق در خلوت حسن انجمن راز خود است
جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ

هستی چقدر برق ندامت دارد
شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ

طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است
تیره کی رخت تکلف نبرد سوی چراغ

غافل از مرگ بافسون امل نتوان زیست
شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ



رنگ پروانه این بزم ندارد بیدل
تا یکی نکهت گل دا کشی از بوی چراغ



تا نمی گردد تب و تاب نفسها بر طرف
میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

بسته اند از شوخی اضداد نقش کائنات
کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف

دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن
پیشتر آیینه میگردد بروشنگر طرف

مشرب دیوانگان ما می ندارد احتیاج
جام لبریز است هر جا سنگ باشد سر طرف

عالم تحقیق ما آیینه دار غیر نیست
چند باید بود اعراض چون ما جوهر طرف

هر کجا شور تمنایت دلیل جستجوست
پای خواب آلود میگردد ببال و پر طرف

ششجهت آیینه تمثال خوب و زشت ماست
کس نه گردیدست اینجا با کسی دیگر طرف

تا نمیرد دل بحرف خلق هوان گوش داشت
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع
گرد آدم گشتنت آخر بکاو خر طرف

گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست
شوخی این نقطه افتادست ما دفتر طرف

قطره کو کو هر کدام افسون خود بینی بلاست
جمله دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف

بیدل از بس ششجهت خوش بهار غفلت است
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

ای ز عکس نرگست آیینه جام مل بکف
شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف

تا دم تیغت کند گل چینی باغ هوس
گردن خلقیست چون شمع از سر خود گل بکف

چون هوسودائی فکر پریشان میشود
هر که دارد بوی مضمونی از آن کاکل بکف

بزم امکان را که و مه گفت و گو سرمایه اند
جام ها در سر ترنگ و شیشه ها قلقل بکف

غنچه واری رنگ جمعیت درین گلزار نیست
از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است
چشم حیرانیست گر سیلاب دارد بل بکف

گرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را
از خری این پشت خرتا کی برآید جل بکف

ریشهٔ آزاده کی در خاک این گلشن کجاست
سرو هم چون گردن قمریست اینجا غل بکف

حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغست
گل همان در غنچه کی دارد دل بلبل بکف

محو گشتن میکند دریا حباب و موج را
جزو از خود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چندانکه چون ابروی ناز
در نظر می آیدم محراب جام مل بکف

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دل است
بوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف

یاد رخسار تو سامان چراغان می کند
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست بیدل دارو بکاه خموشی مشربان
شیشه را جز نگون گردیدن از قلقل بکف

بر خود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق
در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق

جای آن دارد که باشد باب دندان طمع
نسبت دوری به لعل دلبران دارد عقیق

بسکه بی آبست این صحرای شهرت اعتبار
روز شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

...دکی دار الامان نی تمیزان بوده است
حلقهای دام را خاتم کمان دارد عقیق

...ب رنگین خیالان معنی باریک ماست
عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق

...سی تا خاک گردیدن برنگ بسمل است
خون رنگی در فسردنها روان دارد عقیق

...ص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق

...می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق

...خوردن میسر نیست پاس اعتبار
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

...تار آب جهان پر بی نسق افتاده است
جان کینها بهر نام دیگران دارد عقیق

...ن دل را در بساط دیده رنگی دیگر است
آبرو در خاتم افزون تر زکان دارد عقیق

...ل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است
آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

...علت را فسردن نیز آب زندگیست
همچو دل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

...فروشی پرواز بس که دارم ننگ
چو اشک شمع چکیدست خونم آنسوی رنگ

...گهی اسباب وحشت است اینجا
سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ

...و طرف نرم خود رستی دهر
بروی آب محال است ایستادن سنگ

تو ناخدای محیط غرور باش که من
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ

به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا
شرار ما نکشد زحمت ره فرسنگ

باعتبار اگر وارسی نمی ارزد
گشاده روئی گوهر بحجابت دل تنگ

بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد
گمان همان نفسی میکشد بزور خدنگ

بقدر عجز ازین دامگاه آزادیست
که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ

جز اینکه کلفت بیجا کشد چه سازد کس
جهان المکده و آرزو نشاط آهنگ

ز صورت ار معنی سوی رهائی نیست
فتاده است جهانی بقید گاه فرنگ

بکسب بی نفسی زدن صفای دل دریاب
گشودن مژه آئینه راست رفتن زنگ

وبال دوش کسان بودن از حیا دور است
نه بسته است کسی پا بگردنت چو تفنگ

درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس
حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش نگین مکن بیدل
که جز شکست ندارد سر رسیده بسنگ

زخم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال
ریشه داری بنظر کاشته ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان برگ برگ گلی
از تبسم لبی انباشته ام همچو هلال

عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سپر داشته ام همچو هلال

...شود عرض کمالم کلف چهرهٔ عجز | در بغل آینه نگذاشته‌ام همچو هلال
...ف کوتاه فلک معرض رعنائی است | از خمیدن علم افراشته‌ام همچو هلال

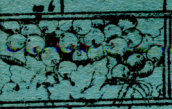

...بهار آمد بامداد من بیمار گل | تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل
...گلستانیکه شرم آینه‌دار ناز داست | محو شبنم میشود از شوخی اظهار گل
...ان از دور گردان چمن غافل مباش | تا کیم در دید باشد رخنهٔ دیوار گل
...وشی پرده‌دار شوخی حسن است عشق | میکند بلبل نهان در غنچه منقار گل
...س باقیست باید خصم راحت بود و بس | هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل
...ت بو نامحرم فیض بهار نیستی است | خاک راهی باش و از هر نقش پا بردار گل
...سرار بهار عشق بوئی برده‌ایم | غیر داغ و زخم اشک و آبله مشمار گل
...ط غنچه خسپان کرسی آهسته باش | میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل
...حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار | داغدار و زینت دل چون زینت دستار گل

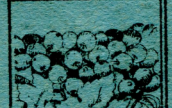

جلوه در پیشست تشویش دگر انشا مکن
هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

...نشو نماها بسکه شبنم پرور است | سبزه چون مژگان بیدل کرده گوهربار گل

بحسرت غنچه ام یعنی بدلتنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دا

سپند من بنومیدی قناعت کرد ازین محفل
تو از می چهره می افروز و من هم سوختن

کف خاکسترم بشکاف و داغ دل تماشا کن
چراغ لاله در رهن مهتاب سمن دا

وداع آماده شو کز ذوق استقبال من داری
که من چون برق از خود رفتنی در آمدن دا

نمیدانم چه نیرنگ است افسون محبت را
که خود را هم تو می پندارم با خود

بخاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل
شکست دل فغانها دارد از رنگینی

که دارد فکر بی سامانی وضع حباب من
برنگی گشته ام عریان که گوئی پیرهن دا

دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی
قیامت انتخابم نسخها برهم زدن دا

درین صحرا ز بس فرش است اجزای شهید من
غباریم گر از خود چشم پوشد من کفن دا

گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم زایل
تو بر آیینه مرهم نه که من داغی کهن دا

بهر افسردگی بیدل مباش از ناله ام غافل
که من برقی بجان عالمی آتش فکن دارم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر تبسم
در کف تغافل گل بر

خط جوش خضر دارد بر چشمه حیاتش
ناخفته خاکساری سر در

مستر ادب طرز است با چشم نیم باز است
یا ناتوان باز است بر

...کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم

...غنچه عتابت گلچین التفاتیم
ای جبههٔ تو از چین روشنگر تبسم

...ار جرعهٔ ناز از رنگ پان نگیری
خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم

...ردهٔ خط ناز و قتل بیگناهان
یکمهر بوسه باقی ست بر محضر تبسم

...ی آه خفته در خون خاک ادب مبارک
آن غنچهٔ تغافل دارد سر تبسم

...رق خونفشان شد یا شعلهٔ خصم جان شد
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

...ض طرب و باب است در عشق ورنه مبهم
چون غنچهٔ سراپا بال و پر تبسم

...ن به که شبنم ما زین باغ پر فشاند
چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم



از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل
بی گرد فتنه نیست این لشکر تبسم



...ود ای چشم تو کام گیرم
دو عالم فروشم دو بادام گیرم

...ید وفایم ز راحت جدایم
نه مردم بذوقی که آرام گیرم

...ه مست شهرت نیم ورنه منهم
چو نقش نگین صبح در شام گیرم

...بس همتم ننگ تزویر دارد
محال است اگر دانه در دام گیرم

...ین کز طلب بی نیاز است طبعم
گدا گر شوم ترک ابرام گیرم

چو شبنم چه لافم بسامان هستی | مگر از عرق صورتی دام گیر
درین انجمن مشرب غنچه دارم | زنم شیشه بر سنگ تا جام گیر
زمانی شو خواب عیشم میسر | که چون نقش پا سایه بر بام گیر
کمند نفس حرص صیاد عنقا | باین نارسائی مگر نام گیر
جهان نیست جز اعتبار من و تو | تو تحقیق دان من اوهام گیر

تجاهل سر و برگ هستی ست بیدل
همه گر وصال است پیغام گیرم

آه دود آخته میخواهم | روز و شب ساخته میخواهم
زین محیط هوس گوهر نیست | دل بگداخته میخواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست | گردن فاخته میخواهم
تا شوم محرم خاک قدمت | سر افراخته میخواهم
صافی آیینه منظوم نیست | خانه پرداخته میخواهم
متاع طپش آباد هوس | آتش انداخته میخواهم
رنگها جمله سراغ هوس اند | گرد پی باخته میخواهم
ساز این انجمن آزادی نیست | آنطرف تاخته میخواهم

چشم زخم است شناسائی خلق | قدر نشناخته میخواهم



چون جرس تا ننمایم بیدل
ناله ساخته میخواهم



رق دارد عنان احتیاج بی نقاب من | ره صد دیر و آتشخانه وا کرد است آب من
ر گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد | گلم اما خیال رنگ میگردد گلاب من
خود تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم | سبکرویت سر بیگانهٔ وضع حجاب من
انم با کدامین دره سنجم هستی خود را | که روزن کم و بسیار پیش آید حساب من
ر محفل ندارد هیچکس خون گرمی الفت | مگر از بیکسی بر آتش صید کباب من
زم وصل نام هستی عاشق نمی گنجد | ز فکر سایه بگذر آفتاب است آفتاب من

به بیمغزی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

ی اثرهای حرامت چشم حیران در کمین | هر کجا پا می نهی آئینه می بوسد زمین
ه اسباب منظور تغافل خوشتر است | سخت مکروه است دنیا چشم اگر داری ببین
باطی کز هوس ترک اقامت کرده ایم | خانه را پا در حنا نتوان گرفتن همچو زین
تبارات غرور و عجز ناپیداست چیست | از نفس تنگ زمین بالیده بر آه حزین

بندگی ننگ کجی از طینت ما می برد
می ترا و در استی در سجدهٔ نقش نگین

زندگانی دامگاه اینقدر تزویر چیست
از شمار سبحهٔ زاهد عرق ریز است دین

چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن
چشم میروید درین محفل چو شمع از آستین

یک قلم شوقست بیدل کلفت وا مانده ام
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین

خواه غفلت پیشگی کن خواهی آگاهی گزین
ای عدم فرصت دو روزی هر چه میخواهی گزین

ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتن است
یکقدم با هر چه جوشد شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزون تر لاف هستی بیشتر
ای طلسم خواب ما افسانه کوتاهی گزین

جاه اگر بالد همین شاهی است اوج عزتش
از کمال فقر باش آگاه اللهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشهٔ بیدل ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

از ناله با دل ما تا کی رمیده رفتن
زین دردمند حرفی باید شنیده رفتن

همدوش آرزوها دل میرود نفس نیست
دو رنگ ریشه دارد تخم دویده رفتن

آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرور است
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قد و دتای پری ابروی این اشارت
کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محمل ما بر دوش ناتوانی است
بر آمدن نه بندد رنگ پریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد
در منزل است رهرو از آرمیده رفتن

چون شعله که آخر پامال داغ گردد
در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن

بال فشانده آه بی گرد حیرتی نیست
عالمی ز خود برد ما را جریده رفتن

تعجیل طفل خوبان ساز خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک دویده رفتن

حیا را دستگاه خود پسندیهای طاقت کن
عرق در سعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن

ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید
عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن

در اینجا سعی غواص از صدف وا می کشد گوهر
تو هم باری دلی را وا شکاف او را زیارت کن

دماغ گلشنت گر هست سیر نرگستانی
ز گل قطع نظر بنمای چشمی را عبادت کن

گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا
همینست گر بود معراج همت ترک همت کن

ز دستت هر چه آمد مفت قدرتهای موهومی
دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن

گر از باغ طمع بیدل ندارد حاصل از عبرت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

گر باین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن
گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمت است
از چکیدن گر فرو مانم روان خواهم شدن

جبهه من در کمین سجده فرسوده است
عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

بیدماغی فرصتم سودای استقبال کیست
تا هما آید بپرواز استخوان خواهم شدن

نرگسش را گر چنین با تیره روزان الفتی است
بعد ازین چون مردمک یکسر مه دان خواهم شدن

با چنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست
گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

منکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم
محرم طرز خرام او چسان خواهم شدن

می کشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من
هر که بسمل گشت می بندد طپش پر بال من

بیخودی در بار حیرت میرسد آیینه را
میتوان کردن برنگ رفته استقبال من

در دل هر ذره گردد چشم بانی زند
گر همه آیینه گردی نیست بی تمثال من

جز فنا در هیچ جا امید از آرام نیست
آتشم خاکستر افتاده ست در دنبال من

گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش
سکته میخواند تب دریای از تبخال من

همچو گل بیدل خمار انفعالی می کشد
شرم بار است آبیار ریشه امثال من

گر قناعت ناتوانی داد سامان نگین
پشت ناخن تیز دارد در کف شان نگین

ایجاب از خودفروشی شرم باید داشتن
یک نفس فرصت نمی ارزد به بهتان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسان را می گزد
ظاهرست از روی کاغذ نقش دندان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
یک قلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین

کاش رسوائی هم اینجا در خور همت دهند
رشته واری میکشد نام از گریبان نگین

جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
فلس ماهی تا کجا سازد بسامان نگین

اعتبارات جهانی رنگ اسرارست و بس
در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

سستی طالع ز بس افسردگی در بار نیست
نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار
ناقصان کوهین چنینیده کان نگین

با همه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست
چون همان نام است در زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان
گر طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان

آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم
عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان

نرم خویان را بزندان درشتی راحت است
از برای مغز دارد پرده خواب استخوان

این سگان از قعر دریا هم برون می آورند
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان

در مقامی کارزوها زحمت بسمل کش است
ای هما کم نیست در یک عالم اسباب استخوان

آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید
جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرات دیدم آخر مغتنم در آستین
همچو شمع کشته خواباندم علم در آستین

بسکه چون شمعم تنک سرمایهٔ این انجمن
یک کلم هم در گریبان است هم در آستین

پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

بی قناعت کیسهٔ حرصت نخواهد پر شدن
تا بکی چون مار می گردی شکم در آستین

با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی است
عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین

دعوی کاذب گواه از خویش پیدا می کند
چون زمان شد هرزه گو دارد قسم در آستین

شوق بیتابیم ما را رهبر در کار نیست
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین

سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود
سودن انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

باینحیرت اگر باشد خروش ناگزیر من
بقدر جوهر آیینه میبالد صفیر من

بچندین جانکنی موی سفیدی کرده ام حاصل
توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من

اثر از زخم نخجیرم دو بالا میزند ساغر
برنگ آه و اشکست آب پیکانهای تیر من

ازینمشب غبار آرایش دیگر نمی آید
مزاج چینی ام موی دگر دارد خمیر من

باین آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل
بچشم کیست مژگان ذره چشم حقیر من

الم پرورده یاسم مپرس از ننگ و ناموسم
گذار خویش میباشد چو اشک طفل شیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ التفاتی کو
که شوری از ره افسانه گیرد گوشه گیر من

مه نو مینماید امشبم از آسمان ابرو
قدح کج کرده می آید اشارتهای آن ابرو

نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد
بعالم فتنه می کارد همان چشم و همان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
هنوز از گردش آن چشم میخواهد فتان ابرو

خط پشت لبت هر جا بر آب تازگی دارد
عرق وا شوید از لوح جبین نوخطان ابرو

بیاد چین ابروی تو دریا هم ز امواجش
سکسی میکشد بر دوش چندین کاروان ابرو

اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش
برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو

بذوق سجده ات هر جا نیازی کرده اند انشا
بجای سبزه می روید ز خاک آن مکان ابرو

عروج پستی آرایم غرور عجز بنمایم
نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو



بوضع سرکشی لطف تواضع دیده ام بیدل
بچشم مصلحت تیغم بغرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو
آیینه شکست تغافل که آه ازو

ای سایه داغ مهر بر ستان نمیرود
ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو

خاکستر سپند وفا طرفه گوشه ایست
افسوس ناله که نجوید پناه ازو

یارب علاج سوخته جانان که می کند
داغ کلف به پنبه گرفته ست ماه ازو

مشکل که این دو شیوه ز مرکز جدا شود
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو

گرد نفس چو صبح بشبنم نشاندنی است
غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد
خاکی توان شدن که نروید گناه ازو

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک و دیده بیدل چه تهمت است
شرم تو می کشد عرق گاه گاه ازو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو

ما از در امید وصالت نمیرویم
کو دل بحسرت آب شود خون ز دیده رو

زین کرتهمتی که نقش نام کرده اند
چون صبح یکدمی که نذاری کشیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست
هر سو روی بسجده اشک چکیده رو

تا چند هرزه از در هر کوچه تاختن
یک قطره خون شود گلوی بریده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
چون سایه سر بنجاک نه و آرمیده رو

گل چینی بهار طرب بی تعلقی است
چون کرد باد دامن از نیدست چیده رو

ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه ها
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو

آخر ازین زیاکده نومید رفتنی است
خواهی رفیق قافله شو خواهی بریده رو

پیغام حسرت من بیدل رسا نمی است
چون خامه خط عجز به بینی کشیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او
سنبد و قلم ز سایه موی میان او

رحمت بر دلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب بیضه نکشد از کتان او

عمر شرار فرصت کلزار زندگیست
از هم گذشته گیر بهار و خزان او

ما را سراغ کعبه تسلیم داده اند
یعنی نقش جبهه کم ست آستان او

هر سازی از ترانه خود میدهد خبر
وهم ست اگر ز من شنوی داستان او

خلقی ست خود فروشی کند در دکان او

تحقیق ظاهر است که در گلشن یقین | در بستن است برزخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیر است
آن نیست بی نشانکه تو یابی نشان او

بسکه ما و قامت بر باد داد اجزای سرو | ناله قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو
شعله در گردش خاکستری افتاده است | نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو
بر نمیدارد نهفتن جوهر آزادگی | دامن برچیده پوشیده است سر تا پای سرو
بسکه موزون ناز شرم قامت گشتند آب | صورت فواره باید پخت را اجزای سرو
باغبانان قدر آزادان ندانستند حیف | ناله بایستی درین گلشن نشاندن جای سرو
اینقدر رعنا نمیبالد نهال این چمن | سایه نخل که افتاده است بر بالای سرو
پیکر آزاد را بار تحمل تهمت است | یکقلم دست تهی میروید از اعضای سرو
خاک بر سر کرد عشق و پای در گل ماند حسنی | گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو

پای در زنجیر و درس گفتگو آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست خرانشای سرو

کو عبرت آگهی که بتحقیق راه او | جوشد ز چشم آبله پای نگاه او
چندانکه میشود نظر همتت بلند | دارد عروج آینه تار نگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمیشود
آیینه داری سر تسلیم راه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
گردون در آستین بود دستگاه او

بر سرکشان چرا نفروشیم بار عجز
ما را شکسته اند بیاد کلاه او

بگذار تا بیاد تمناش خون کند
دل قابل وفاست مپرس از گناه او

شمعی که محو انجمن انتظار تست
آیینه بر سر مژه بندد نگاه او

در وادئی که شرم نقاهت گشوده اند
بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او

گر از موج گهر نشنیده رمز خروش او
بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او

خروشی میکند طوفان چه از دانا چه از نادان
جهان خمخانه دارد که این رنگست جوش او

غرور خود سری را جادهٔ دیگر نمیباشد
مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او

درین صحرای نومیدی چه سازم ناتوانی را
که بار هر که سنگین گشت می افتد بدوش او

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغان نازکی دارم گر افتد بگوش او

طبعی که شد طرب اثر نوش خند او
چون نی شکر کشید از سر از بند بند او

آنجا که برق جلوهٔ او عرض باز داشت
آیینه بود جوهر مجمر سپند او

هر چند زخم چشم دوئی را علاج نیست
باری سپند باش برفع گزند او

بیخوابی فسانهٔ طوبی اگر می کشد
مائیم سایهٔ مژه های بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

کجائی ای جنون ویرانه ات کو
خس و خاریم آتش خانه ات کو

تو شمع بی نیازیها برافروز
مگو خاکستری پروانه ات کو

حجاب آشنائی وهم خویش است
ز خود گر بگذری بیگانه ات کو

بساط وهم واچیدن ندارد
تو خود افسانه افسانه ات کو

گمان بیضهٔ آفاقی اما
برون از خود سراغ خانه ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر
گرفتم آب شد دل دانه ات کو

سرت بیدل هوا افسرده راهیست
دماغ کعبه و بت خانه ات کو

گر باین فرصت نفس چیند دکان دستگاه
چون سحر بر ما شکستن میرسد پیش از

گیرد از محفل امکان طلسم حیرت است
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد

سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنیم
در دل ما چون حباب آئینه پرورد است

چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان کم است
چو هر آیینه در دیوار حل کرد است کاه

بی تماشا نیست حیرتخانهٔ ناز نیاز
عشق اینجا آه آهی دارد انجا واه واه

صاحبدل کیست حیرانم درین غفلت سرا
آیینه یک گل زمین است جهانی خانه خواه

طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست
ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه

بی گذار نیست صورت نه بند آگهی
شمع این محفل سراپا سرمه است از رنگ نگاه

زیر گردون هرزه شغل لحو باید زیستن
غیر طفلی نیست بیدل مرشد اینجا نقاه

ندیدم در غبار دود این صحرای خوابیده
بجز خواباندن مژگان ره پیدای خوابیده

باین قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد
بمژگان تو یعنی فتنه بر پای خوابیده

جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را
تفاوت نیست در بنیاد نابینای خوابیده

دل آرام چون خاک زد بنیاد هستی را
نفس پامال شد زین صورت دیبای خوابیده

نماند از قامت خم گشتهٔ ما رنگ امیدی
تنک کردیم برگ عیش ازین مینای خوابیده

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

خشم را آیینه پرداز ترحم کرده
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده

هر سر مویت زبان التفات دیگرست
بس که شوخی در خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال تو از گرد عدم بر میزند
قلزمی اما برون از خود طلاطم کرده

معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است
غفلت است اما تو آگاهی توهم کرده

این زمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده

بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست
دست آرایش نمیشوئی تیمم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم گفت بی دم کرده

برشته ات اثر وهم مدعاست گره
تو گر ز بند هوا و شوی کجاست گره

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود داریست
که شبنم تو ببال و پر هواست گره

که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد
به صبر کوش که اینجا گره کساست گره

ز کار بسته بلند است قد راه روان
درین بساط که نی قد کشد عصاست گره

چو تار سبحه درین دامگاه حیرانی
فلک بکار من افکنده هر کجاست گره

ادب نفس شمر انتظار جلوه کیست
چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره

قناعتم نکشد ز خجلت زبان طلب
ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره

برون ساز جسد کلفتی نمیباشد
بهوش باش که در بند این قباست گره

تعلق من و ما سهل مشمر ای بیدل
تاملی که بتار نفس چهاست گره

پیری میفشان ای تعلق بهانه
بدل چون نفس بسته آشیانه

صدائی که پیچیده بر ساز هستی
چه دارد بجز ناله زنجیر خانه

اگر گشت باغ و دگر سیر صحرا
روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بحر وارستن امکان ندارد
مجوئید تا خاک گشتن بهانه

سرشک نیازم نم عجز سازم
چسان گردم از خاک کویت روانه

دو روزی کزین ما و من نیست باری
بخواب عدم گشته باشی فسانه

محال است پروارت از دام زلفش
اگر جمله تن بال گردی چو شانه

غبار حد چشم بند است بیدل
چو دیوارت افتاد صحراست خانه

بسکه ما را بآن لقاست نگاه
عالمی را بچشم ماست نگاه

بزم ما بسکه محو جلوهٔ اوست
شیشه گر بشکنی صداست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها
گر کند احوالی بجاست نگاه

همه آفاق نرگستان است
چشم کو باز شو کجاست نگاه

بی تمیزی تمیزها دارد — کور را مسح دست و پاست نگاه
مژده دستی بلند خواهد کرد — چشم وا میکنم دعاست نگاه



بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه



بوی وصلت هست در رنگ بهار آینه — می گذارم که گرم انبار آینه
غفلت دل پرده ساز تعلقهای اوست — جلوه خوابیدست یکسر در غبار آینه
دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تنگ — میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه
عرصه جولان آگاهی ندارد گرد غیر — هم بروی خویش میتازد سوار آینه
بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست — در شکست رنگ می بینم بهار آینه
بیتو چون جوهر نگه در دیده مژگانها شکست — آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه
در مراد آب و رنگ از ما تحیر میخرند — بر کف دست هست جنبش اعتبار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل
حیرتم تا چند پردارد کنار آینه

دور از بساط وصل تو مائیم دیده — چون شمع کشته داغ نگاه رمیده
باز آگه دارم از نگه وابستن هنوز — ته جرعه بشیشه رنگ پریده

بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس
عرض گداز صد نگه است آب دیده

هر چند خاک من چو سحر باد برده است
دارم هنوز رنگ گریبان دیده

صد صبح ازین بساط پر افشان و هم رفت
منهم گرفته ام پی رنگ پریده

میبایدم ز خجلت اعمال زیستن
نومید تر ز زنگی آیینه دیده

شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال
در سایهٔ گلی به نسیم وزیده

ما حسرت انتخاب حبابیم ازین محیط
کج دلیکه یک نفس آرمیده

درد محبت از دل بیمدعای من
نومید تا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جم است و بس
پیشانی شکسته وجودش خمیده

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده
تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده

دام تکلف بنازیست هر جا مهر تست
یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرش آستان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده

ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برا
ای نمازت نیک غفلت پر مکرر سجده

جرأت پرواز خاکی را بگردون برد نیست
ورنه هر که می کشی سر در ته هر سجده

در ضعیفی رشتهٔ ساز عونت این صداست
از رگ گردن غباری نیست تا در سجده

هم ز وضع اشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبان تا برون آورده سر سجده

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته
کشتی ما را تحیر در سراب انداخته

با دو عالم شوق بال بسمل آسوده ام
عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته

غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت
عیش این بزمم نمکها در شراب انداخته

رخت همت تا نه بیند داغ اندوه پری
سایهٔ ما خویش را دور از کباب انداخته

انخیال اندیش طوفان آمده مژگان بمال
میفشارد چشم من رخت در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آئینه پروردی
ز دیوان نگاه امشب برون آورده فردی

تماشای سواد عافیت بردست از خویشم
مگر مژگان کند کشتی برون تا من کنم گردی

ز نیرنگ تغافل برده است آن چشم اقبالم
نیاز نیز نتوان در پر طاؤس آوردی

بروی چهرهٔ امکان من آن سنگ سبک پایم
که هر کس میرود خوارش میخیزد در من گردی

ز بس جوش مخنث میزند این عرصهٔ عبرت
زنان ریشی بر آوردند تا پیدا شود مردی

جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم
بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی



طپیدن آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل
بسعی کو فتنها گرم کردم آهن سردی



گر یکمژه چون چشم فراهم شده باشی
شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

ناصح سخن ساخته ات پر نمکین است
رحم است بزخمیکه تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نه بندند بدوشت
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است
حیفست نگین ناشده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاعند
گو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی

عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست
ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

هشدار که اجزای هوائیست نباتت
گو یکدو نفس صورت شبنم شده باشی

خلوتکده تحقیق ز تمثال مبراست
آئینه درینجا تو چه محرم شده باشی



بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخ اگر یک سر مو خم شده باشی



ای نم اشک هوس مائل مژگان نشوی
سیل خیزست حنا اینهمه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت تست
جلوه محوست گر آئینه نمایان نشوی

هر قدر رشتهٔ این راه تامل دارد
بگشا و گره آبله دندان نشوی

آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی

کشتی نه فلک اینجا به نمی طوفانیست
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف ندهی دهر فسردن قفس است
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی میخواهد
تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی

شرمگن بیدل از انجلوه که چون ابروان
همه تن آینه پردازی حیران نشوی

محو بودم هرچه دیدم دوش دانستم توئی
گر همه مژگان گشود آغوش دانستم توئی

غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد
اشک میرفت و من بیهوش دانستم توئی

حرف غیر راه میبرد از هجوم ما و من
بر دل دانا نهادم گوش دانستم توئی

مشت خاکم اینهمه سامان عجز نازکیست
پیش ازین من غلط مفروش دانستم توئی

بیدل امشب سیر آتشخانه دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش دانستم توئی

پوچ است قماش تو باظهار تلافی
ای کسوت موهوم فنا رنگ بنافی

خون ناشده در ره دل ظالم نتوان برد
جز آب که دیدست ز شمشیر غلافی

زندانی حرمانکده داغ وفاتیم
بر ما نتوان بست خطاهای معافی

آیینه داران جوهر شمشیر ندارد
اجزای مدارائی ما نیست مصافی

بشکافت کس از نظم جهان معنی تحقیق
از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

مست بر سرم آمد رفت دل بمدهوشی
سایه بر سرم افکند ماه هاله آغوشی

زلف لیلة القدری صبح عید رخساری
حسن چهره اش بدری نسترین بناگوشی

زود جنگ بدخوئی دیر صلح مه روئی
شوخ عنبرین موی پر عتاب خاموشی

آشیان بیدل را سوخت رفت از حسرت
دودی از نفس برخاست همچو شمع خاموشی

سرشکم صد سحر خندیده است بیداد تاثیری
کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری

بآسانی مدان آیینه دیدار گردیدن
صفا در پرده زنگار دیدست شبگیری

من مشق ندامتها که چون مژگان فرو مانی
نشد ظاهر چندین خامه ام یک اشک تحریری

اگر از اهل تقوائی به پرهیز از توانائی
که در کیش تعین جز جوانی نیست بی پیری

چه دیدی ای امل زین حیرت آبادی موهومی
تو در خوابی بآن هم عرضه ده آغاز تعبیری

رهائی نیست از اندیشه عجز غرور اینجا
بقانون خموشی هم نفس داریم وزیری

نمود معنی احوال من صورت نمی‌بندد
مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری

نه بنداری بمرگ ار جستجو فارغ شوم بیدل
بزیر خاک همچون آفتابم هست شبگیری

افتاده‌ام براهت چون اشک بی‌روانی
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی

از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب
گر دنگاه دارد فریاد ناتوانی

آنجا که عشق ریزد آئینهٔ تحیر
روشن‌تر از بیانها مضمون بی‌روانی

یا اضطراب اشکی با وحشت نگاهی
تا کی برنگ مژگان پرواز آشنائی

از رفتن نفسها آثار نیست پیدا
نقش قدم ندارد صحرای زندگانی

دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست
تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی

تا چند سنگ راحت باشد غبار هستی
از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی

بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

بسکه گردید آبیارید پا افتادگی
سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی

میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن
گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی

عمرها چون اشک گنج راحتی میخواستم
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی

زبسکه گر قصور نگاه مژگانی
بخود شناسی ما ختم شد خدادانی

شرر گل است خزان و بهار امکانی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی

زخود برآمدگان شوکتی دگر دارند
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی

بعجز کوش گر از شرم جوهری داری
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی

لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
بس است جوهر شمشیر موج عریانی

گشاده روئی ارباب دستگاه مخواه
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی

فراغ دارد از اسلام و کفر عز و جاه
یکیست سبحه و زنار در سلیمانی

سواد مطلع آن نیست آنقدر روشن
که انتظار نویسی بچشم قربانی



درین هوسکده تا ممکنست بیدل باش
مکار آئینه تا حیرتی نرویانی



بسکه بیرون تو خجلت کرد خرمن زندگی
بر حریفان مرگ دشوار است بر من زندگی

با چنین دردیکه باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی

کاش در کنج عدم بیدرد سر می سوختم
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی

خجلت عشق و وفا یأس و امید مدعا
عالمی شد بار دل زین بار کردن زندگی

بی نفس گردیدن از آفات ایمن میکند
آن چراغی را که دارد زیر دامن زندگی

تشنه آبی نیاید بود کز سر بگذرد
میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی

فرصت آوارگی هم یکدو گردش بیش نیست
تا بکی دارد چو سنگت در فلاخن زندگی

هر که می بینی دکان آرای ناز دیگر است
زین قماش پوچ یعنی باب مردن زندگی

شبنم انشا بود بیدل خجلت برد از صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

چو چینی شدم محو نازک ادائی
ز مو خط کشیدم به شهرت نوائی

فغان داغ دل شد ز بیدست و پائی
فسرد آتشم ای طپیدن کجائی

بآن اوج اقبالم از بیکسیها
که دارد مگس بر سر من همائی

پرافشان شوقم خروشیست
گرفتارم اما بقدر رهائی

کباب وصالم خرابست حالم
ز غم چون ننالم فغان از جدائی

نشد آخر از خون صید ضعیفم
سر انگشت پیکان تیرت حنائی

تری نیست در چشمه زندگانی
ز خجلت نم جبهه دادم گدائی

ببالد هوس در دل ساده لوحان
کند عکس در آینه خودنمائی

بساز خموشی شدم شهپر بیدل
دو بالا زد آهنگم از بینوائی

تحیر صورتی نگذاشت در آیینه ام بیدل
صفائی خانه دارم که سیلابست پنداری

گر از گوهر کمر سازی و گر دستار زر پیچی
دمی بی کشمکش گردی و زیر خاک سر پیچی

نفس خون گشت و تسکین حیایی هم نشد حاصل
چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گهر پیچی

ز حیرت پای در گل مانده تحریک مژگانی
نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچی

بخط عنبرین درها که گیری ماه تابان را
ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی

ز تدبیر دگر آرایش نازت نمی آید
بگردد نازکی گرد میانت تا کمر پیچی

کمند اینجا رسائی در خور سامان چین دارد
جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچی

برو زاهد نداری مغز بر اسرار پیچیدن
تو محو ظاهری عمامه می باید بسر پیچی

بپرواز هوس تا کی نفس میسوزی ای غافل
کمند ناله حمدی که بر صید اثر پیچی

تماشا زنید و نیرنگ هوس بیرون نمی باشد
نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی

بجز رزقی مقدر نیست ممکن حاصل کامت
اگر چون عنکبوتان رشته بر صد بام و در پیچی

غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد
تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی

بسی پیچید بیدل ناله ات بر دامن شبها
کنون وقتیست اگر این رشته در پای سحر پیچی

شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی
در دست فتنه دادند جام شراب نیمی

موج خجالت سرو پیداست از لب جو
کز شرم قامت او گردیده است نیمی

گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم
از شوخی تبسم وا کن نقاب نیمی

زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت
خورشید پنجهٔ ناز زد در خطاب نیمی

حسن از خط فرشست سامان خواب نازش
بر روی سایه نیمی در آفتاب نیمی

کیفیت تبسم بالید یک سر مو
کز نقطه دهانت کرد انتخاب نیمی

پاکست دفتر ما کز برق ناکسیها
باقی نمیتوان یافت از صد حساب نیمی

سرمایه یکنفس عمر آنهم بباد دادیم
در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی

قانع بجام وهمیم از بزم نیستی ایکاش
قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی

عمریست آهم از دل مانند دود مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

آن لاله ام درین باغ کز بید و باغی
تا یک قدح ستانم کردم کباب نیمی

در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلیم
اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی

موی سفید گل کرد آماده فنا باش
یعنی سواد این شهر بر دست آب نیمی

بیدل نشاط این بزم از بس که ناتمامیست
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی